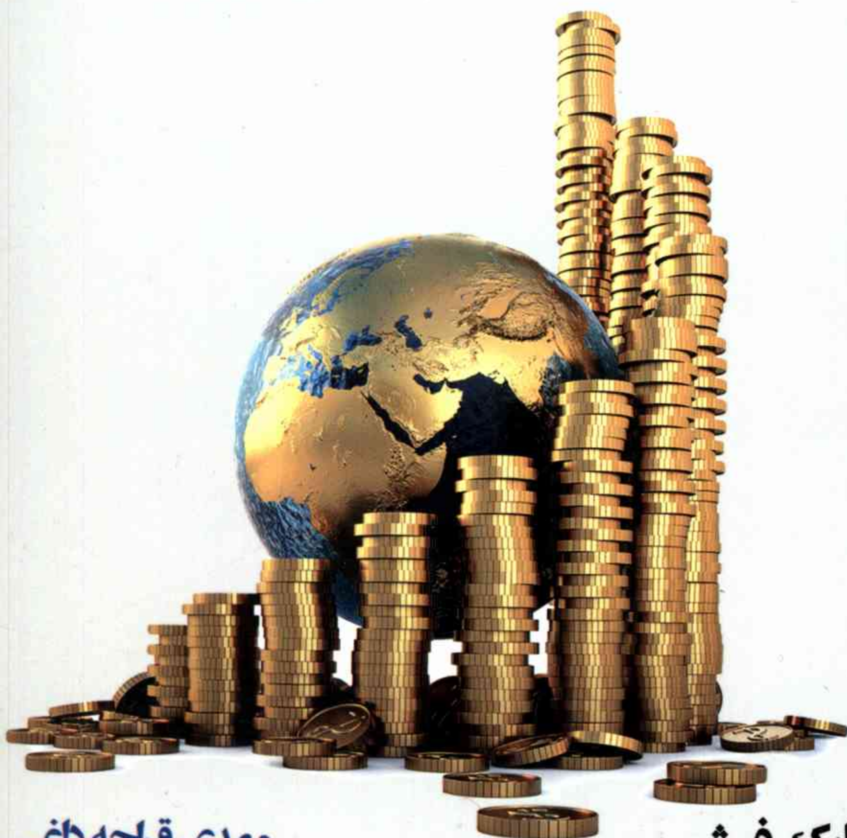
انتشارات نسل نو اندیش

رازهای یک میلیونر

درس‌های زندگی در مورد درایت و ثروت



مارک فیشر

مهدی قراچه داغی

به نام خداوند جان و خرد

علم و دانش برای انسان جمالی است که از هیچ‌کس پوشیده نیست. نسبی است که هرگز مورد جفا قـــرار نمی‌گیـرد.

امام علی (ع)

مسئله این نیست که خرید کتاب چــقدر گرون تموم می‌شه، مسئله اینه که اگــر کتاب نخونی چقدر برات گرون تموم می‌شه!



www.naslenowandish.com
info@naslenowandish.com

Tel: 88942247-9/88930577-8

https://telegram.me/naslenowandish


رازهای یک میلیونر
درس‌های زندگی در مورد درایت و ثروت
مارک فیشر
مهدی قراچه داغی

دوستان و همراهان
به باشگاه خوانندگان خوش آمدید!

از شما صمیمانه دعوت می‌کنیم با عضویت در باشگاه خوانندگان از مزایای زیر بهره‌مند شوید:

۱. ارسال پیامکی آخرین عناوین کتاب‌های به‌چاپ رسیده در انتشارات نسل‌نواندیش؛
۲. اعطای تخفیف ویژه به اعضا هر سه ماه یک‌بار؛
۳. برگزاری قرعه‌کشی بین اعضا و اعطای جوایز ویژه هر سه ماه یک‌بار؛
۴. اعطای تخفیف‌های ویژه به مناسبت‌های گوناگون؛
۵. درنظرگیری تخفیف‌های باورنکردنی و خیره‌کننده در نمایشگاه بین‌المللی کتاب فقط و فقط برای اعضا؛
۶. و ... ... گاهی غافلگیرتان می‌کنیم!

برای عضویت در این باشگاه، تنها کافی است عدد ۱ را به سامانه‌ی ۳۰۰۰۷۲۴۰۰ پیامک کنید و به جمع ما بپیوندید. گفتنی است تمامی پیامک‌های ارسالی از انتشارات نسل‌نواندیش، کاملا رایگان است.

اگر می‌خواهید هر روز «یک کتاب خوب» به شما معرفی گردد، به ما در شبکه اینستاگرام بپیوندید.

https://telegram.me/naslenowandish



naslenowandish

انتشارات نسل نواندیش

«اگر شخصی... رفتگر نامیده می‌شود، باید همان‌گونه خیابان‌ها و معابر را جارو کند که **میکل‌آنژ** نقاشی می‌کرد، **بتهوون** سمفونی می‌ساخت و شکسپیر شعر می‌سرود. او باید آن‌گونه خیابان‌ها را جارو کند که تمامی موجودات آسمانی و زمینی مکثی کنند و بگویند: "این جارفتگری کار می‌کرد که کارش را خوب انجام می‌داد".»

مارتین لوتر کینگ

همه‌ی عوامل دست‌اندرکار **انتشارات نسل نواندیش**، هر روز صبح، کار خود را با این آرزو شروع می‌کنند تا مصداق چنین جمله‌ی زیبایی باشند. آن‌ها در انجام‌دادن وظایف خود نهایت توانشان را به‌کار می‌گیرند تا شما خواننده‌ی گرامی، لحظات گران‌قدر خود را، با مطالعه‌ی این کتاب‌ها، سرشار از بهره‌مندی و لذت سازید.

با وجود این، ما خود را از بهترشدن کارمان بی‌نیاز نمی‌بینیم و نظرات شما را معیاری ارزشمند برای توجه و ارزیابی کارهای خود می‌دانیم؛ زیرا این آرا مایه‌ی بهترشدن کارمان و در نتیجه رضایت بیشتر شما فرهیختگان خواهد بود.

برای این منظور می‌توانید با شماره تلفن‌های (۸-۸۸۹۳۰۵۷۷) و (۹-۸۸۹۴۲۲۴۷)، صندوق‌پستی ۱۹۳۹۵/۶۹۳۱ یا سایت www.naslenowandish.com و info@naslenowandish.com ما را از انتقادات و پیشنهادات خود بهره‌مند سازید.

با تشکر
بیژن علیپور
مدیر انتشارات نسل نواندیش



فیشر، مارک، ۱۹۵۳ - م. /Fisher, Mark
رازهای یک میلیونر: درس‌های زندگی در مورد درایت و ثروت / اثر مارک فیشر ؛ ترجمه مهدی قراچه‌داغی ؛ ویراستار پریوش طلایی.
تهران : نسل نواندیش، ۱۳۹۵.
۱۶۰ ص.؛
978-964-236-765-8:
فیپا
عنوان اصلی: The millionaire's secrets : life lessons in wisdom and wealth, c1996.
داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م.
American fiction -- 20th century
قراچه‌داغی، مهدی، ۱۳۲۶ -، مترجم
PS۳۵۶۵/ی۵الف۵ ۱۳۹۵
۸۱۳/۵۴
۴۲۶۲۰۶۸

رازهای یک میلیونر

نویسنده: مارک فیشر

ترجمه: مهدی قرچه‌داغی

ویراستار: پریوش طلایی

صفحه‌آرا: زهرا سیدصالحی

طراح جلد: ندا ایمنی

ناشر: نسل نواندیش

شمارگان: ۲۰۰۰جلد

نوبت چاپ: اول

سال چاپ: ۱۳۹۵

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۳۶-۷۶۵-۸

ISBN: 978-964-236-765-8

نشانی فروشگاه نسل نواندیش: میدان ولیعصر ـ ابتدای کریمخان ـ پلاک ۳۰۸
تلفن: ۹ - ۸۸۹۴۲۲۴۷
www.naslenowandish.com
info@naslenowandish.com

naslenowandish
انتشارات نسل نواندیش
https://telegram.me/naslenowandish

فهرست مطالب

فصل اول

احساس بیگانگی مرد جوان در محل کار...

وقتی جان بلیک در آپارتمان محقر و تا حدودی به‌هم‌ریخته خود در بروکلین از خواب بیدار شد متوجه شد که ساعت ۹:۳۰ دقیقه است. جان مردی جوان با قامتی کوتاه اما بسیار پرتحرک بود که ۳۲ سال از عمرش می‌گذشت. دیرش شده بود. یا ساعت زنگدارش کار نکرده بود یا این‌که اصلاً فراموش کرده بود آن را کوک کند.

فرصتی برای دوش‌گرفتن نداشت؛ از این‌رو آب سردی به صورتش پاشید، شانه‌ای بر موهایش کشید، یک قرص ویتامین ث بلعید و وقتی احساس کرد برای آن روزش به انرژی فراوان احتیاج دارد، قرص دوم و سوم را هم در دهانش گذاشت و با سرعت هرچه تمام‌تر لباس پوشید. همان لباسی که دیروز هم پوشیده بود و وقتی به خانه برگشت، بی‌توجه و بی‌دقت آن را روی صندلی انداخت. از آن‌جا که کراواتش همچنان دور یقه پیراهنش بود، مجبور شد پیراهنش را مثل عرق‌گیر به تن کند.

اتومبیل قدیمی موستانگ مدل ۶۵ او بعد از سه‌چهار یا پنج‌بار استارت، بالاخره روشن شد. با خود گفت: «امروز از آن روزهایی است که آرزو می‌کردم از رختخواب بیرون نیایم.»

در مؤسسه تبلیغاتی گلدستون، که در یک ساختمان قدیمی اما کاملاً نوسازی‌شده در خیابان ادیسون قرار داشت و او چند سالی آن‌جا به عنوان نویسنده کار کرده بود، منشی‌اش لوئیز، با نگاهی نگران با او سلام و احوال‌پرسی کرد.

«کجا بودی؟ گلَدستون عصبانی است. او همه جا را دنبالت گشت. قرار است تا پنج دقیقه دیگر جلسه شروع شود. او می‌خواست قبل از شروع جلسه تو و گیت را ببیند.»

جان در حالی‌که به سمت اتاق کارش می‌رفت گفت «اشکال از زنگ ساعت است» و بعد در اتاقش انبوه پرونده‌های روی میزش را دستکاری کرد. منشی‌اش به‌دنبال او به اتاقش رفت.

جان در حالی‌که پشتش به منشی‌اش بود، پرسید: «پرونده کوپر کجاست؟»

لوئیز جواب داد: «همین‌جاست.» بعد تبسمی کرد و پرونده را به دست جان داد. لوئیز قبلاً پرونده را آماده کرده بود.

جان گفت: «متشکرم» و در حالی‌که پرونده قطور را می‌گرفت ادامه داد: «ممکن است یک فنجان قهوه برایم بیاوری لوئیز» و در همان حال هم سیگاری روشن کرد.

شرکت تولید کفش کوپر با مؤسسه گِلَدستون قرارداد بسته بود تا برای یک مدل کفش مردانه که پاشنه مخفی هفت‌سانتی‌متری داشت و وقتی پوشیده می‌شد به همین اندازه بر بلندای قامت مصرف‌کننده می‌افزود، تبلیغ کند.

اشکال کار در این بود که جان هنوز متن آگهی را که قرار بود آن روز صبح مورد بحث و بررسی قرار گیرد، تهیه نکرده بود. او هرچه فکر کرده بود مطلبی به ذهنش نرسیده بود و این در حالی بود که او بهترین و خلاق‌ترین نویسنده آگهی‌های تجارتی مؤسسه شناخته شده بود.

عصبی به سیگارش پک زد. می‌خواست از انسان‌هایی که هرگز او را تنها نگذاشته و به داد او رسیده بودند استفاده کند، اما فکری به ذهنش نرسید. انگار

مدت‌هاست که تخیل و خلاقیتش به انتها رسیده؛ به یادداشت‌هایی که در طی روزهای هفته گذشته تهیه کرده بود نگاه کرد. به نظر می‌رسید هیچ‌یک از آن‌ها خوب و کافی نیستند. عرق بر پیشانیش نشست؛ باید کاری می‌کرد و به جواب می‌رسید، سریع و خیلی هم سریع.

هنوز لوئیز با فنجان قهوه داغ وارد اتاق نشده بود که رئیسش بیل گلدستون به همراه جیمز گیت با سرعت وارد دفتر جان شدند. گلدستون قدی کوتاه داشت، موهایش به کلی ریخته بودند، اما انرژی‌اش فراوان بود.

با تغیّر در حالی‌که به ساعتش ضربه می‌زد، پرسید: «کجا بودی جان؟ می‌دانی ساعت چند است؟ بخت خودت را خراب می‌کنی پسرم. این یک معامله سیصدهزاردلاری است. نباید بگذاریم معامله سر نگیرد. نمی‌توانیم این معامله را از دست بدهیم. حالا به من بگو چه کرده‌ای.»

قبل از این‌که جان جواب دهد، رئیسش روی پرونده خم شده بود و به عکس زن و مرد داخل پرونده نگاه می‌کرد. «متن کجاست؟ جلسه دو دقیقه دیگر تشکیل می‌شود. ابداً سر در نمی‌آورم.»

جان در حالی‌که یادداشت‌هایش را در دست داشت، گفت: «نمی‌دانم، هنوز مطمئن نیستم.»

گلدستون به یادداشت‌های دست جان نگاه کرد و فریاد کشید: «انتظار داری من با این‌ها چه‌کار کنم؟»

جیمز گیت، مرد جذاب، با چشمان آبی و موهای بلوند که یک سر و گردن بلندتر از جان بود، قدمی به جلو گذاشت و به نقاشی نگاه کرد. او هم متوجه نبودن متن شد. از آن‌جائی که قرار بود کار را به مشتری عرضه کند، کاملاً قابل درک بود که نگران شود و رنگش بپرد.

«جان نمی‌دانم در این چند هفته اخیر چه اتفاقی برایت افتاده، تو آن جان سابق نیستی.»

جان با خود فکر کرد «این چند هفته...» بیشتر به چند ماه شباهت داشت، شاید هم یک سال و حتی بیشتر.

مدتی بود که دلشوره داشت. اگر بیش از اندازه تأمل می‌کرد، فرصت از دست می‌رفت و قدرت تخیلش را از دست می‌داد. اتفاقی که برای برخی از همکارانش افتاده بود. تنها چیزی که می‌خواست این بود که دریچه‌های انرژی‌اش را بگشاید یا یک فیلم‌نامه بنویسد. اما جرأتش را از دست داده بود. احساس می‌کرد با گیر روانی روبه‌روست.

گلدستون فریاد کشید: «زود باش جان. کاری بکن ما را از این مخمصه نجات بده.»

گیت گفت: «می‌خواهیم چه‌کار کنیم؟»

رئیسش گفت: «خود تو چی؟ تو هیچ نظری نداری؟»

گیت اهل ایده نبود. فکر این‌که باید با یک طرح ناتمام در مراسم عرضه کار با مشتری روبه‌رو شود، او را وحشت‌زده کرده بود.

«نمی‌دانم، می‌توانیم بگوئیم... آه خدای من...»

جان به صحبت‌های آن‌ها گوش نمی‌داد. جواب‌های نویسنده قبلی‌اش در حال زنده‌شدن بودند و سرانجام توانست آنچه را که دنبالش می‌گشت پیدا کند. با دست‌خط زیبایش به‌دقت عنوانِ اثر هنری را نوشت: «فقط مردی می‌داند که قدش کوتاه است و وقتی زن متوجه شود، کار از کار گذشته است، زیرا هر دو پا برهنه شدند...».

گلدستون متن را خواند و به صدای بلند خندید و گفت: «عالی است، عالی است».

گیت هم عبارت را خواند و خندید، هرچند خنده او مؤدبانه‌تر بود. او همیشه استعداد جان را تائید کرده بود، اما در ضمن به این هم توجه داشت که جان دو برابر او حقوق می‌گیرد و همیشه موفقیت‌های مؤسسه به پای او نوشته می‌شود.

گیت در حالی‌که هنوز در تردید به سر می‌برد گفت: «امیدوارم مشتری ما هم به همین اندازه از این برنامه تبلیغی خوشش بیاید.»

جان حرفی نزد. او خوشحال بود که آگهی تجارتی که تهیه کرده، مورد پسند رئیسش قرار گرفته است. آن‌قدر خوشحال بود که انگار غازش تخم طلا کرده است. درعین‌حال کمی هم ناراحت بود، چون می‌دید با چند جمله می‌تواند تأیید ـ یا مخالفت ـ رئیسش را به دست آورد. جان معتقد بود آنچه تهیه کرده، آنقدرها هم زیبا و قابل توجه نیست.

گلدستون اثر هنری را برداشت و گفت: «برویم. مشتری‌ها در سالن منتظر هستند.»

جان به‌دنبال رئیسش و گیت به سمت اتاق کنفرانس به راه افتاد، جایی که سه نماینده شرکت کوپر با لباس‌های رسمی نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند و قهوه می‌نوشیدند.

پس از آن‌که مراسم دست دادن و معرفی تمام شد، گیت پرده روی اثر هنری جان را که روی یک سه‌پایه گذاشته بود، کنار زد تا آگهی تجارتی را که مؤسسه طراحی کرده بود به مشتریان نشان دهد. او استاد فروش کلیشه‌های خالی بود. طوری حرف می‌زد که نظر مشتری را به خود جلب می‌کرد. جان با نگرانی قهوه‌اش را سر کشید.

وقتی صحبت گیت تمام شد گلدستون پرسید: «خوب نظر شما چیست؟» سه مرد آهسته سرهایشان را به هم نزدیک کردند و چند کلمه‌ای صحبت کردند. بعد جرج کوپر گفت: «برای ما جالب است. آن را می‌پذیریم.»

گلدستون گفت: «عالی است. به خانواده گلدستون خوش آمدید». این را گفت و دو نسخه از قرارداد را برای امضا پیش روی مشتریان گذاشت.

گلدستون نسخه مربوط به مؤسسه را تحویل گرفت. سه مَرد از جای خود بلند شدند و بعد از دست‌دادن مؤدبانه، اتاق کنفرانس را ترک کردند. گلدستون بعد از رفتن آن‌ها رو به گیت کرد و در حالی‌که با او دست می‌داد گفت: «آقای معاون، این هم یک موفقیت دیگر.»

گیت گفت: «معاون؟» طوری وانمود کرد که انگار سر در نیاورده است.

«بله، درست شنیدی از امروز تو معاون جدید مدیرعامل مؤسسه هستی.»

«بسیار مفتخرم قربان، متشکرم.»

هرکس دیگری جای جان بود مطمئناً مأیوس و ناراحت می‌شد، اما او عادت کرده بود که ناراحت نشود.

گلدستون قبل از این‌که سالن را ترک کند رو به جان کرد و گفت: «آه بله، جان باید به تو هم تبریک بگویم. می‌بینی، حق با من بود که گفتم در کارت آن تغییرات را بده. تو کارت را عالی انجام دادی. واقعاً جالب بود.»

«متشکرم» در لحن جان اکراه احساس می‌شد.

گلدستون می‌خواست به گیت که در راهرو منتظر بود، بپیوندد اما دوباره به سمت جان برگشت و گفت: «راستی برنامه روس‌ها را برای دوشنبه صبح فراموش نکن. معامله بزرگی است، یک معامله هفت‌رقمی. نمی‌دانم روس‌ها این پول‌ها را از کجا به دست می‌آورند، اما این را می‌دانم که در مقایسه با گذشته خیلی کمتر کمونیست هستند.» بعد به صدای بلند خندید و ظاهراً از لطیفه‌ای که گفته بود خوشش آمد. «می‌خواهم یک اثر فوق‌العاده ببینم. قبول؟ امیدوارم برنامه‌ای برای تعطیلات آخر هفته در نظر نگرفته باشی.»

جان گفت: «نه برنامه‌ای ندارم.»

اتفاقی که همیشه می‌افتاد. از آن‌جائی که او ازدواج نکرده بود و الزامات خانوادگی نداشت، رئیسش فرض مسلم می‌دانست که او کار بهتری برای انجام‌دادن در روزهای تعطیل آخر هفته یا شب‌ها ندارد و می‌تواند به کارهای آگهی‌های تجارتی شرکت بپردازد و فوق‌العاده‌ای هم دریافت کند. انگار آگهی‌های تجارتی تنها اشتیاق او بودند. اما واقعیت این بود که جان روی کارت اعتباریش به‌شدت بدهکار بود و حالا چند ماهی می‌شد که نتوانسته بود از کارت اعتباری‌اش استفاده کند.

اولین کاری که آن روز عصر جان پس از ترک شرکت کرد این بود که روزنامه‌ای بخرد تا بداند در قرعه‌کشی بلیط‌های بخت‌آزمایی برنده شده یا نه.

صبح‌ها این موضوع را به‌کلی فراموش می‌کرد، اما برنده‌شدنی در کار نبود. او بلیط‌های قبلی را دور انداخت و دو بلیط جدید خرید. روی اعداد متمرکز شد، انگار می‌توانست با تمرکز روی اعداد بخت خود را تغییر دهد. بعد از آن با پرونده روس‌ها زیر بغل، به خانه رفت. ناراحت بود که باید تمام تعطیلات آخر هفته را روی آن پروژه کار کند.

چند ماهی بود که او از «سندرم تعطیلات آخر هفته» رنج می‌برد. در طی هفته کارش فوق‌العاده زیاد بود. فرصت نداشت به زندگی خود فکر کند. این حقیقت که هنوز در ۳۲سالگی مجرد بود، زن و بچه نداشت و از هیچ زندگی اجتماعی بهره نمی‌گرفت مگر با مشتریان مؤسسه‌ای که در آن کار می‌کرد، او را خسته و درمانده کرده بود. تعطیل آخر هفته احساس می‌کرد که زندگی‌اش خالی است. احساس می‌کرد زندگی غیرطبیعی دارد و این حس او را رنج می‌داد. آنچه او احتیاج داشت و به‌شدت هم احتیاج داشت، یک تغییر همه‌جانبه بود.

در واقع سه‌شب متوالی با چشمانی اشکبار از خواب بیدار شده بود و علت ناراحتی‌اش را به خاطر داشت؛ او هر شب پرنده بی‌پر و بالی را خواب دیده بود که در واقع خود او بود.

نه‌تنها تحمل تنهایی برایش دشوار بود، بلکه نمی‌توانست آن را توضیح دهد. او که به‌رغم چند رابطه نومیدکننده رمانتیک و عاشقانه، هنوز عشق را باور داشت، شاید بیش از اندازه متوقع بود و فرصت‌های مناسب را از دست می‌داد. علتش این بود به زنانی که به‌ظاهر به او علاقه نشان می‌دادند (و تعدادشان هم کم نبود) فرصت کافی نمی‌داد.

جالب این که به نظر می‌رسید او زنانی را جذب می‌کند که برایش بی‌تفاوت بودند و بعد خود مجذوب زنانی می‌شد که به او توجه نمی‌کردند. انگار خدایانی که ناظر بر دل انسان‌ها بودند چوب لای چرخش می‌گذاشتند و تلاش‌هایش را خنثی می‌کردند.

اما در یک مورد شک و تردید وجود نداشت و آن این‌که، ترجیح می‌داد برای پیداکردن یک شخص «مناسب» انتظار بکشد و خود را درگیر رابطه‌های موقتی نکند، رابطه‌هایی که وقتی به جایی نمی‌رسیدند به او جراحت عمیق می‌زدند و تلف‌کردن کامل وقت بودند. در واقع او امیدش را به پیدا کردن زنی که بقیه عمرش را با او سپری کند از دست داده بود و فکر می‌کرد که تا آن لحظه وقت بسیار زیادی را تلف کرده و در مسیر این جستجو امیدهایش را از دست داده است.

او به این نتیجه رسیده بود که نمی‌تواند به زندگی در تنهایی که سال‌ها به آن تن داده بود، ادامه دهد. اولین کاری که باید می‌کرد این بود که مسایل پولی‌اش را حل کند. اما چگونه؟ چه کسی می‌توانست به او کمک کند؟ مطمئناً از پدرش کاری ساخته نبود. او فقط می‌توانست با درآمدش از عهده مخارج خود برآید. پس چه کسی می‌توانست به او کمک کند؟

ناگهان به خاطر آورد که عموی ثروتمندی دارد. کسی که زیاد او را نمی‌شناخت. در نهایت سالی یک‌بار او را در مراسم کریسمس می‌دید. جان تصمیم گرفت به ملاقات او برود. می‌توانست از او توصیه و راهنمایی بخواهد. شاید هم می‌توانست از او کمک مالی بگیرد تا از کار فعلی‌اش دست بکشد و برای خود یک مؤسسه دایر کند؛ چیزی که سال‌ها در آرزویش بود. جان بلافاصله گوشی تلفن را برداشت، شماره عمویش را گرفت و با او قرار گذاشت که بعدازظهر روز بعد با هم ناهار بخورند و بعد به سر وقت پرونده مشتری روس رفت.

روز بعد عمویش به‌گرمی از او استقبال کرد اما حاضر نشد به او کمک مالی کند یا حتی به او قرض دهد. عمویش به شوخی گفت: «من فقط به ثروتمندان پول قرض می‌دهم» و با این مزاح خواست قرض ندادن به برادرزاده‌اش را توجیه کند. اما در عوض پیشنهاد کرد که جان با یکی از دوستان قدیم و بسیار ثروتمند او که در نیویورک زندگی می‌کرد، ملاقات کند و از او راهنمایی بخواهد. عموی جان به او گفت که هنگام شروع کارش از این شخص بهره فراوان برده است. عموی جان حتی به او یک توصیه‌نامه هم داد و خواست آن را به دوست میلیونرش بدهد.

فصل دوم

مرد جوان اولین قدم مؤثر را بر می‌دارد...

حدود ساعت ده صبح روز بعد جان جلو خانه مجلل میلیونر ترمز کرد. نگهبان ساختمان از او پرسید که آیا قرار ملاقات دارد. جان به‌جای جواب، توصیه‌نامه عمویش را به او داد. مأمور دکمه‌ای را فشار داد و درِ خانه شبیه قصرهای مدل تئودور باز شد و جان با اتومبیل موستانگ خود به‌آرامی از در گذشت و وارد محوطه شد.

جان اتومبیل را پارک کرد و از چند پله بین دو شیر سنگی قدیمی بالا رفت و زنگ زد. لحظه‌ای بعد هنری، مردی سالخورده که اونیفورم رسمی بر تن داشت، در را باز کرد. جان علت آمدنش را توضیح داد.

سرپیشخدمت به جان گفت که اربابش در حال حاضر در منزل نیست و او می‌تواند در باغ منتظر او بماند و بعد مؤدبانه پیشنهاد کرد او را تا باغ همراهی کند. جان تشکر کرد و به‌دنبال سرپیشخدمت به باغ بزرگ رُز رفت. در باغ باغبان سالخورده‌ای روی یک بوته گل رز خم شده بود و آن را بررسی می‌کرد. باغبان کلاه حصیری زردرنگ بزرگی بر سر داشت که صورت او را از آفتاب محافظت می‌کرد.

جان قدمی به جلو برداشت و مرد قامتش را راست کرد و دست از کار کشید. لبخندی زد. چشمان آبی پُررنگش جان را حیرت‌زده کرد.

مرد با صدای موزون پرسید: «اینجا چه می‌کنی؟»

«آمده‌ام تا میلیونر را ملاقات کنم.»

«ممکن است بپرسم با او چه‌کار داری؟»

«از او چند راهنمایی می‌خواهم.»

«که این‌طور...»

مرد مجدد به بررسی رزها مشغول شد، اما دوباره از کار خود دست کشید و رو به جان کرد و پرسید: «ده دلار نداری که به من قرض بدی؟»

«ده دلار؟ خب...» جان دست در جیبش کرد و هرچه اسکناس و پول خورد در آن بود بیرون آورد. روی هم پانزده دلار پول داشت. او هنوز به بانک نرفته بود تا چک حقوقش را به حساب بخواباند و طبق معمول بی‌پول بود.

«این همه پولی است که من دارم.»

«کافی است. نیازم را برطرف می‌کند. در واقع بیش از حدی است که من لازم دارم.» بعد به سمت جان رفت و اسکناس ده‌دلاری را از جان گرفت و در جیبش گذاشت «ده دلار پول چندانی نیست. کسی چه می‌داند شاید روزی یک میلیونر شدی».

جان جرأت اعتراض نداشت. در نهایت او مهمان این قصر بزرگ بود و نمی‌خواست دستِ گل به آب دهد، اما حالا در این هم شک نداشت که ملاقات او که قرار بود بر ثروت او بیفزاید آنقدرها خوب شروع نشد چون تا همین جا ده دلار برایش آب خورده بود. واضح بود که عرضه پول نگه‌داشتن ندارد.

در آن لحظه سرپیشخدمت، یعنی هنری، وارد شد و با لحن مؤدبانه به باغبان گفت: «قربان مشکل کوچکی بروز کرده. یکی از آشپزها امروز ما را ترک می‌کند و به‌شدت اصرار دارد که طلبش از ما را نقدی بگیرد و... ما هم ده دلار کم داریم».

باغبان دست در جیبش کرد و در میان حیرت جان یک دسته اسکناس درشت پنجاه‌دلاری، صددلاری و حتی هزاردلاری از آن بیرون آورد و بعد با تبسمی معنادار اسکناس ده‌دلاری را که از جان گرفته بود به سرپیشخدمت داد، سرپیشخدمت پول را گرفت و مؤدبانه از راهی که آمده بود بازگشت.

جان عصبی شده بود. احساس می‌کرد سرش کلاه رفته:

«چرا از من قرض گرفتی، تو که پول کافی داشتی؟ تو که نیاز نداشتی؟»

باغبان جواب داد: «چرا دارم». بعد در حالی‌که اسکناس‌هایش را به جان نشان می‌داد گفت: «من اسکناس ده‌دلاری نداشتم. نمی‌خواستم به او اسکناس صد یا هزاردلاری بدهم.»

با شنیدن این حرف جان به یاد یک گفته قدیمی افتاد که «هرگز نمی‌دانی با چه کسی روبه‌رو خواهی شد.»

«شما آن میلیونر مشهور هستید مگر نه؟»

«بله مرا این‌طور صدا می‌زنند.»

«اسم من جان است. جان بلیک» این را گفت و دستش را به سمت میلیونر دراز کرد. میلیونر دسته اسکناس‌ها را در جیبش گذاشت و بعد دست جان را فشرد.

«خوشحالم که آمدی». مرد سالخورده طوری حرف می‌زد که انگار انتظار دیدن او را داشته است.

جان تصمیم گرفت دیگر سؤالی نپرسد. در این زمان مرد میلیونر گفت: «از من چه می‌خواهی؟»

«عمویم به من گفت شما می‌توانید به تحقق رؤیای من کمک کنید. می‌خواهم موفق و پولدار شوم.»

«که این‌طور، اما چطور شده که تاکنون رؤیایت تحقق نیافته؟ آیا تاکنون این سؤال را از خودت پرسیده‌ای؟»

«نه. واقعاً نه.»

«شاید این اولین کاری است که باید بکنی. پس جلوی من با صدای بلند این سؤال را از خودت بپرس.»

«من... اه...» جان دنبال کلمه می‌گشت و حالا به لکنت‌زبان افتاده بود.

«که این‌طور، ظاهراً عادت نداری با صدای بلند فکر کنی. شاید هم اصولاً اهل فکرکردن نیستی. خب، می‌توانم تو را به ناهار دعوت کنم؟ شاید این کار به تو قدرت دهد تا بتوانی فکر کنی.»

جان با خیال آسوده دعوت مرد میلیونر را پذیرفت. کمی بعد دو مرد در سالن ناهارخوری بسیار بزرگ، سر میزی نشسته بودند که برای سی نفر آماده شده بود. جان هرگز سالن ناهارخوری به این بزرگی و میز غذاخوری با این عظمت ندیده بود.

در همان حال که جان استیک سالمون را در دهانش می‌گذاشت، میلیونر پرسید: «آیا کارت را دوست داری؟»

«راستش را بخواهید نه. من برای یک مؤسسه تبلیغاتی کار می‌کنم، اما دلم می‌خواهد برای خودم کار کنم.»

«آیا فکر می‌کنی می‌توانی واقعاً در این زمینه موفق شوی؟»

«بله.»

«خوب اشکال کار در کجاست؟»

«مسئله این است که پول ندارم تا یک مؤسسه خصوصی دایر کنم.»

«منهم وقتی شروع کردم آهی در بساط نداشتم، اما کارم آنقدرها بد نشد.»

«اما من نمی‌دانم بدون پول چطور...»

«اِشکال واقعی تو ترس است. تو به اندازه کافی اعتمادبه‌نفس نداری. اگر ایمان داشتی، ایمان واقعی، موفق می‌شدی. آیا می‌دانی که آنچه را ذهن بتواند تصور کند، اگر باور داشته باشی می‌توانی به آن برسی؟»

میلیونر دست در جیبش کرد و یک سکه از آن بیرون آورد: «به من بگو چه مبلغی حاضری بپردازی تا رمز و راز موفقیت را بیاموزی؟»

«اما من یک دینار هم ندارم.»

«اگر پول داشتی.»

«صد دلار...»

مرد سالخورده بعد از انداختن سکه به هوا خندید: «صد دلار! خدای من، ما با هم خیلی کار داریم، مبلغ دیگری پیشنهاد کن.»

«یک هزار دلار»

بار دیگر مرد سالخورده با صدای بلند خندید: «اگر می‌دانستی رمز و رازی وجود دارد پول بیشتری پیشنهاد می‌دادی. خوب دوباره فکر کن، اگر پول داشتی چقدر پول به من می‌دادی تا به آن رمز و راز پی ببری؟»

«نمی‌دانم، فرض کنیم ۲۵هزار دلار.»

«خب، پول زیادی نیست اما داری پیشرفت می‌کنی.»

دو مرد چند ساعتی با هم حرف زدند. گاه در باغ رز قدم می‌زدند، گاه می‌نشستند و گاه چای می‌نوشیدند. مرد میلیونر رازی را که سبب شده بود میلیون‌ها دلار پول جمع کند برای جان افشا کرد. جان از سادگی کار حیرت‌زده شد که چرا به فکر خودش نرسیده بود؟ شاید به این دلیل که هرگز فرصتی را صرف فکرکردن نکرده بود، شاید هم دلیلش این بود که فکر نمی‌کرد رازی در کار باشد.

مرد میلیونر در پایان گفتگوها شناخت بیشتری از جان پیدا کرده بود. احساس می‌کرد از این جوان خوشش می‌آید. او جوان بسیار روشنفکری بود که تاحالا بخت و اقبالش به سراغش نیامده بود. مرد میلیونر دست در جیبش کرد و یک بسته اسکناس از آن بیرون آورد و گفت: «بگیر»

جان ابتدا زیاد سر در نیاورد.

«شما...؟»

«بله، من ۲۵ هزار دلار به تو می‌دهم.»

«۲۵هزار دلار. شما این پول را به من می‌دهید؟»

«راستش را بخواهی این پول را به تو نمی‌دهم، به تو قرض می‌دهم. روزی، پنج یا ده سال دیگر، وقتی ثروتمند شدی آن را به دیگران بدهِ تا آن‌ها هم شروع کنند. کار امروز مرا بکن.»

مرد سالخورده لحظه‌ای مکث کرد و بعد اضافه کرد: «مردم در تمام مدت عمرم مرا یک تاجر موفق ارزیابی کرده‌اند، اما من خودم را یک باغبان ساده می‌دانم. اگر پول هنگفتی جمع کردم علتش این بود که ایمان داشتم، روزی به مفهوم این حرف من پی می‌بری.»

بعد میلیونر پیر خودش را به جان نزدیک کرد و انگشت سبابه‌اش را روی پیشانی او مالید: «ببین واقعاً کی هستی. حقیقت تو را آزاد می‌کند».

بعد از این حرف جان را تنها گذاشت. لحظه عجیبی برای جان بود. نه تنها به این دلیل که پول بسیار زیادی گرفته بود، بلکه با یک میلیونر سالخورده صحبت‌های دلچسب کرده بود.

در همین لحظه هنری، سرپیشخدمت، به اتاق ناهارخوری آمد و از جان خواست با او به یکی از اتاق‌ها برود و قبل از این‌که قصر را ترک کند چیزی بخورد. جان دعوت را پذیرفت و به این نتیجه رسید که ملاقات او با میلیونر سالخورده به انتها رسیده است ـ هنری کنار در اتاق متوقف شد و پاکتی به جان داد.

این از طرف ارباب من است.

وقتی جان در اتاق صرف عصرانه تنها شد، پاکت را باز کرد. درون پاکت یک وصیت‌نامه معنوی مفصل در حدود شصت صفحه بود. جان پاکت را برداشت و آماده ترک قصر شد. خواست از پیرمرد میلیونر خداحافظی کند.

به سالن ناهارخوری و بعد اتاق‌نشیمن رفت، اما اثری از مرد سالخورده نبود. فکر کرد که حتماً باید به محل رزها رفته باشد. اشتباه نمی‌کرد، اما وقتی به باغ رز رسید یک شگفتی حیرت‌انگیز انتظارش را می‌کشید؛ پیرمرد به پشت روی زمین دراز کشیده و دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشته بود و اثری از حیات در او دیده نمی‌شد. او مرده بود. آرامش عجیبی داشت و در میان انگشتان دستش شاخه گل رزی دیده می‌شد.

اما چگونه پیرمرد توانسته بود پایان عمرش را پیش‌بینی کند. رازی بود که کسی از آن سر در نیاورد.

جان خواست شاخه گل رز را از میان انگشتان میلیونر به عنوان یادگاری ملاقاتشان بر دارد، اما بعد به این نتیجه رسید که آن گل رز متعلق به میلیونر و آخرین معاشر اوست.

فصل سوم

مرد جوان دوباره بال‌هایش را پیدا می‌کند...

دوشنبه هفته بعد در مؤسسه گلدستون و اتاق بزرگ کنفرانس، رئیس شرکت روسی که به‌طور محسوس از آگهی تجارتی جیمز گیت ناراضی بود، از روی صندلی خود بلند شد و همراهانش هم از او پیروی کردند.

رئیس شرکت روسی گفت: «فکر می‌کنم بهتر است به مؤسسه تبلیغاتی دیگری برویم. این آگهی آن چیزی که ما در نظر داشتیم، نیست.»

گلدستون که آشفته به نظر می‌رسید حتی اعتراض هم نکرد. بدون جان که در این دوشنبه صبح او را پیدا نکردند، نه گلدستون و نه جیمز گیت، معاون جدیدش، موفقیتی به دست نیاورده بودند. پس از رفتن روس‌ها صورت و تمام کله تاس گلدستون به رنگ ارغوانی درآمده بود. او غضب‌آلود به گیت نگاه کرد.

«تو آدم احمقی هستی، آیا چیزی بهتر از این به ذهنت نرسید. می‌توانستی درباره بازاریابی یا استراتژی حرف بزنی... مثلاً تو مدرک فوق‌لیسانس مدیریت بازاریابی داری. غیر از این است؟»

«بله درست است، اما من از کجا بدانم که بلیک چه در سر داشت؟»

«گوش کن، کسی که مدرک فوق لیسانس مدیریت بازرگانی دارد، ظاهراً باید بتواند از پس هر مشکلی بر آید؛ حتی اگر اضطراری باشد. در مورد ارتقای رتبه سازمانی تو باید بگویم که تا اطلاع ثانوی آن را به حالت تعلیق در می‌آورم.

معاون مدیرعاملی که نداند وقتی مشکلی بروز می‌کند چه باید بکند، بـه درد لای جرز می‌خورد.»

«اما آقای گلدستون شما نمی‌توانید این کار را بکنید.»

«چرا می‌توانم و دلیلش این است که همین حالا این کار را کردم. و بعد هـم به این آقای بلیک ثابت می‌کنم که اینجا چه‌کسی حرف اول را می‌زند. صبر کـن تا ببینی.»

جان چند دقیقه قبل وارد مؤسسه شده بود. او همه را به تعجب وا داشته بود. ابداً نه تنها از دیرآمدنش ناراحت نبود بلکه به همه منشی‌هـا و کارمنـدان شـاخه گل رز می‌داد. به‌قدری اعتمادبه‌نفس داشت که به کسی که یک سال آنجـا کـار کرده بود اصلاً شباهت نداشت.

منشی‌اش آخرین شاخه گل رز را با حیرت و اضطراب دریافت کرد.

«آه آقای بلیک کجا بودید؟ باید زنگ مـی‌زدیـد. گلدسـتون شـما را خواهـد کشت.»

«آه» تنها حرفی بود که جان زد و بعـد شـروع بـه جمع‌آوری اشـیا و لـوازم شخصی‌اش کرد و آن‌ها را درون کارتنی ریخت. در همـین زمـان گلدسـتون بـا خشم وارد دفتر شد.

«کدام جهنم‌دره‌ای بودی بلیک؟ آیا متوجه هستی که چـه کـرده‌ای. مـا بـه خاطر تو قرارداد با شرکت روسی را از دست دادیم.»

«مگه گیت اینجا نبود؟»

«چرا بود، اما او یک احمق است. حالا ممکن است بلافاصله بـه سـؤال مـن جواب بدی؟ این دومین روز پیاپی است که دیر سر کار می‌آیی. داری کفر مرا در می‌آوری.»

جان تبسمی تحویل گلدسـتون داد و گفـت: «مطمـئن هـستید کـه مـشکل پروستات ندارید؟»

همه می‌دانستند که گلدستون گرفتار استرس شدید است و این مسئله به غددش لطمه زده است. شوخی‌ها و لطیفه‌های متعددی درباره‌اش گفته بودند.

«پروستات من هیچ ارتباطی با این موضوع ندارد. این تو هستی که با مشکل روبه‌رو خواهی شد. این را به تو قول می‌دهم. آیا می‌دانی که می‌توانم تو را برای کاری که کردی اخراج کنم؟»

«نه نمی‌توانی.»

گلدستون فریاد کشید: «منظورت چیست که نمی‌توانم؟»

«نمی‌توانی مرا اخراج کنی، برای این‌که خودم استعفا می‌دهم.»

گلدستون با ناباوری گفت: «استعفا می‌دهی؟»

«بله، در ساعت یازده و سی دقیقه.»

بیل گلدستون عادت نداشت کسی استعفا بدهد. او بیشتر عادت داشت کارکنانش را اخراج کند. گلدستون احساس می‌کرد که ماجرا یک شوخی است. چه کسی جرأت داشت از مؤسسه گلدستون استعفا دهد؟ به اعتقاد او مؤسسه‌اش بهترین مؤسسه جهان بود.

جان به رئیسش پشت کرد تا آخرین متعلقات خود را در کارتون بریزد. گلدستون برای لحظه‌ای فکر کرد که می‌خواهد به او حمله کند، اما خود را کنترل کرد.

«گوش کن جان؛ دوست دارم خوب فکرهایت را بکنی. فکر می‌کنم عجولانه رفتار می‌کنی. من حاضرم موضوع روس‌ها را فراموش کنم. می‌توانیم با هم در این باره صحبت کنیم. من اهل مذاکره هستم. از ماه دیگر بهِ تو پنج درصد اضافه حقوق می‌دهم...»

جان به طرف او برگشت و اخم کرد. بعد از روی میزش مجسمه اسبی را برداشت و انگار که گلدستون حرفی نزده، گفت: «این را دوست دارید. من به آن علاقه‌ای ندارم.»

گلدستون مجسمه را از دست جان گرفت و محکم به دیوار کوبید و خرد کرد. احساس می‌کرد که کسی حق ندارد با او شوخی کند، چه رسد به یک کارمند دون‌پایه.

گلدستون پرسید: «آیا کسی پیشنهاد بهتری به تو داده؟ غیر از این چیزی دیگری نمی‌تواند باشد.»

جان جواب داد: «نه»

گلدستون جان را مخاطب قرار داد و گفت: «گوش کن. تو یکی از بهترین کارکنان ما هستی. تو از استعداد فوق‌العاده‌ای برخورداری. به همین دلیل من قوانین حقوق شرکت را می‌شکنم و به تو هزار دلار بیشتر می‌دهم.»

«هزار دلار؟»

«هر ماه البته. یعنی سالی دوازده‌هزار دلار.»

جان پاسخ داد: «سالی دوازده‌هزار دلار، من ۲۴ ساعت قبل فکر می‌کردم حقوقم کم است اما حالا رئیسم سالی دوازده‌هزار دلار بیشتر پیشنهاد می‌دهد.»

گلدستون لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «خوب حالا چی؟»

«دوازده‌هزار دلار...»

«و البته از طرف شرکت هم یک ماشین به تو داده می‌شود.»

جان باور نمی‌کرد. جای تأمل داشت. این آخرین چیزی بود که می‌توانست انتظارش را داشته باشد. لحظه‌ای تردید کرد. افزایش حقوقی که به او پیشنهاد شده بود بسیار قابل توجه بود، دوازده‌هزار دلار! به اضافه یک اتومبیل! آیا نباید قبول می‌کرد؟ با ۲۵هزار دلاری که پیشاپیش در اختیار داشت می‌توانست همه بدهی‌هایش را بپردازد و حسابش را صاف کند، اما اگر قبول می‌کرد آیا به اعتماد میلیونر خیانت نمی‌کرد؟ آیا به آرمان خودش خیانت نمی‌کرد؟ او به این نتیجه رسید که افزایش حقوق و اتومبیل شرکت مسئله‌ای را حل نمی‌کند.

جان بالاخره جواب داد: «متشکرم، اما مسئله سر پول نیست.»

«تو می‌خواهی برای خودت کار کنی، غیر از این است؟» بعد گلدستون ادامه داد: «نمی‌توانی با امکاناتی که داری موفق شوی. با صورت به زمین می‌خوری. تو بی‌استعداد هستی. مَضْحَکه همه می‌شوی.»

جان به کارتنی که اشیای شخصی‌اش را در آن قرار داده بود نگاه کرد و به این نتیجه رسید که به آن‌ها هم احتیاج ندارد. او می‌خواست همه چیز را از نو شروع کند. بعد از مؤسسه خارج شد.

جان در پیاده‌رو احساس کرد که آزاد شده است. او از مدت‌ها قبل در رؤیای دست‌کشیدن از کار برای گلدستون به سر می‌برد و حالا سرانجام به خواسته‌اش رسیده بود. احساس دانش‌آموزی را داشت که اولین روز تعطیلات تابستانی‌اش است. احساس می‌کرد آینده از آن اوست. احساس می‌کرد زندگی جدیدی را شروع کرده است.

فصل چهارم

مرد جوان شکست را تجربه می‌کند...

«بسیار متأسفم آقای بلیک ما از قبل با یک مؤسسه تبلیغاتی قرارداد بستیم.»

جان که این روزها شاد و بشاش به نظر می‌رسید بر چهره‌اش اخمی نشست. آن روز این دهمین‌بار بود که تقاضایش پذیرفته نشده بود. اگر هفته اول کارش بود اشکالی نداشت اما حالا شش ماه بود که دفتر خصوصی خود را باز کرده بود. اما تحت تأثیر میلیونر سالخورده از اعتمادبه‌نفس بالایی برخوردار بود و به آینده امیدوار. او یقین داشت به‌زودی موفق می‌شود.

اما تا بدین‌جا سوای یک قرارداد پنج‌هزاردلاری، در نهایت چندین قرارداد جزیی بسته بود که ارزش اقتصادی نداشتند. همه شرکت‌های بزرگ و حتی شرکت‌های کوچک که به آن‌ها مراجعه کرده بود حرف‌های مشابهی زده بودند: «ما درباره مؤسسه شما هیچ چیز نمی‌دانیم.» یا «شما تجربه ندارید.» یا «سایر مشتریان شما چه کسانی هستند؟» یا «ما همیشه با مؤسسات بزرگ کار می‌کنیم.» و به عبارت دیگر «با ما تماس نگیر اگه خواستیم خودمان با تو تماس می‌گیریم.»

با این حال وقتی شروع کرد فکر می‌کرد هرچه را که لازم است در اختیار دارد. او در مؤسسات بزرگ کار کرده بود، تجربه داشت و جایزه می‌داد. مشتریان

قبلی‌اش به‌خوبی او را می‌شناختند و فکر می‌کرد همین اندازه کافی است تا به آنچه می‌خواهد، برسد.

جان برای این‌که فرصت پیدا کند تا بیشتر به کارهای خلاقش برسد، دستیاری استخدام کرد. اسم او راشل وینتر بود. او را از بین داوطلبان بسیاری انتخاب کرده بود و دلیلش هم این بود که تبسمی گرم بر لب داشت. از همان آغاز به نظر می‌رسید که راشل به او اعتقاد دارد و این روی جان اثر فراوان گذاشته بود. بسیاری از داوطلبانِ همکاری وقتی دیدند که باید در چه اتاق کوچکی کار کنند از همکاری منصرف شده بودند. جان در شروع کار با خود عهد کرد با همکارانش رابطه عاطفی برقرار نکرده و کار را با احساسات قاطی نکند، اما عاشق این دختر شده بود. موهای بلند، مجعد و چشمان درشت و آبی، هوش و فراستی که در این چشم‌ها برق می‌زد جان را شیفته کرده بود. از سوی دیگر، به نظر می‌رسید که راشل هم علی‌رغم این‌که با خود عهد کرده بود هرگز با کارفرمایش رابطه احساسی برقرار نکند، شیفته جان شده است. او در آنِ واحد هم دستیار و هم مونس جان بود.

متأسفانه کار و کاسبی تعریفی نداشت. جان نیمی از سرمایه‌اش را تا این زمان از دست داده بود. حالا به این فکر می‌کرد که شاید بهتر بود این‌قدر عجولانه از کارش دست نمی‌کشید. علاوه‌بر این، آیا حق با پدرش، که چند ماه قبل فوت کرد، بود که گفت برای کسب ثروت و پیشرفت زیاد ساخته نشدی. شاید بزرگ‌ترین اشتباهش این بود که کار پدرش را بعد از مرگ او دنبال نکرده بود و به جای آن یک مؤسسه تبلیغاتی راه انداخته بود.

درست وقتی این افکار و خاطرات از ذهنش عبور می‌کردند راشل وارد اتاق شد. به نظر می‌رسید مشغله فکری دارد.

راشل با لحنی جدی گفت: «من دارم می‌روم.»

جان در حالی‌که به ساعتش نگاه می‌کرد گفت: «کجا می‌روی؟ ساعت هنوز چهار هم نشده است.»

«بله درست است. اما اینجا خیلی ساکت است. فکر می‌کنم باید دو سه روزی از هم جدا باشیم؛ هر دو به این جدایی احتیاج داریم. فکر می‌کنم انگار سربار تو شده‌ام... می‌دانم که شرایط کاری مؤسسه خوب نیست و تردیدهای تو روی ما اثر می‌گذارد. ما با هم کار می‌کنیم اما می‌خواهم چند روزی پیش یکی از دوستانم در بوستون بروم». راشل لحظاتی مکث کرد و ادامه داد: «وقتی برگشتم با تو تماس می‌گیرم.»

با آن‌که جان ناراحت بود اما برای تغییر نظر راشل حرفی نزد. احساس می‌کرد بین او و راشل تنشی در حال شکل‌گیری است. صحبت غیرمنتظره او جان را ناراحت کرده بود اما به این نتیجه رسید که شاید بهتر باشد چندروزی از هم فاصله بگیرند. این تنهایی به او امکان می‌داد درباره برنامه‌های مؤسسه بازاندیشی کند. جان در همان حال احساس کرد که رنگ راشل پریده است. راشل دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

جان پرسید: «چه اتفاقی افتاده، حالت خوب نیست؟»

«نه، چیز مهمی نیست کمی سرم گیج می‌رود.»

جان لیوان پر از آب را به دست راشل داد و او آب را نوشید و بعد بدون این‌که حرفی بزند دفتر را ترک کرد.

جان وحشت کرد. آیا این طرز برخورد راشل نشانه آن بود که می‌خواهد برای همیشه او را ترک کند؟ آیا روابطشان به انتهای خود نزدیک می‌شد؟ جان تصمیم گرفت به‌دنبال راشل برود و دست‌کم از او بخواهد که رابطه‌شان قطع نشود. اما وقتی به راهرو رسید راشل رفته بود. جان اندوهگین به اتاقش برگشت و به شرایطی که داشت فکر کرد.

به موفق نشدنش فکر کرد. در شروع کار همه چیز ساده به نظر می‌آمد. چند ماه قبل پس از ملاقات با میلیونر سالخورده احساس کرده بود که همه دنیا از آنِ اوست؛ می‌تواند سریعاً به موفقیت برسد. جان فکر کرده بود استعداد خوبی دارد و

می‌تواند به‌سرعت به عظمت و بزرگی برسد، اما چرا موفق نشده بود؟ شاید برداشت درستی از دستورالعمل‌های میلیونر سالخورده نکرده بود.

فصل پنجم

مرد جوان با گدای جالبی ملاقات می‌کند...

روز بعد جان دیرتر از روزهای دیگر از خواب بیدار شد. شب را بد خوابیده بود و رؤیاهای مختلف دیده بود. به دفترش رفت تا شاید کمی به کارهایش رسیدگی کند، اما حال و حوصله نداشت. نه راشل بود و نه یک روز عادی. روز تعطیل بود. در این شرایط بعید بود بتواند کار خاصی صورت دهد.

احساس کرد نمی‌تواند در دفترش بماند، تصمیم گرفت برود و در خیابان‌ها کمی قدم بزند. نیم‌ساعتی راه رفت، هوا خوب و لذت‌بخش بود. وقتی به میدان تایم رسید، فقیری سالخورده با لباس‌های مندرس پیش رویش سبز شد. کلاه لبه‌دار سیاه‌رنگی بر سر داشت. گدای سالخورده به سمت او رفت و گفت:

«ده دلار داری به من کمک کنی؟»

«نه ندارم. حتی یک دلار هم ندارم.»

گدا کلاهش را بالا کشید، گل رزی به جان داد و از او فاصله گرفت. در حالی‌که دور می‌شد گفت: «این گل را برای خوش‌شانسی به تو دادم؛ امیدوارم روز خوبی داشته باشی.»

طوری با آرامش حرف می‌زد که انگار سال‌هاست جان را می‌شناسد.

جان به گل رزی که در دست داشت نگاه کرد. با خود گفت شاید این گل رز همان‌طور که مرد گدا گفت برایش شانس و بخت و اقبال بیاورد. زیبایی

اسرارآمیز گل او را مسحور کرد. آن را نماد موفقیت دید. در این لحظه ناگهان به یاد حرف‌های میلیونر سالخورده افتاد: «روی قلب گل رز تمرکز کن... روی قلب گل رز تمرکز کن». در حالی‌که به رفتار گدا فکر می‌کرد حرف‌های میلیونر سالخورده در گوش‌هایش طنین‌انداز شد. چند ماه قبل یک غریبه به او ۲۵۰۰۰ دلار پول داده بود. آیا آنقدر خسیس شده بود که نمی‌توانست به یک فقیر چند سنت بدهد؟

اما مرد فقیر یا یادآوری صدای میلیونر سالخورده او را به حیرت وا نداشته بود. بیش از هرچیز، چشمان فوق‌العاده و منحصربه‌فرد گدای سالخورده بود که او را تکان داد. چشمان روشن و شفافی که برق می‌زد.

به نظر می‌رسید که چشمانش اصالتی را به نمایش می‌گذاشتند. جان در این فکر بود که آن چشم‌ها و برق نگاه را قبلاً جایی دیده است.

لرزه‌ای بر اندامش افتاد. به یاد آورد که این چشم‌ها چه کسی را به او یادآوری می‌کنند: میلیونر سالخورده. نکته دیگری که ذهن او را مشغول کرد این بود که این گدا هم دقیقاً از او ده دلار خواسته بود. جان نمی‌توانست به خود بقبولاند که این یک اتفاق بوده است.

اما غیرممکن بود. او خود دیده بود که میلیونر سالخورده بی‌جان در باغ رز افتاده بود و گل رزی را بین دستانش گرفته بود. چگونه می‌توانست از دنیای مردگان به این جهان بازگردد؟

اما جان به این نتیجه رسید که حتی اگر میلیونر زنده باشد هم حاضر نیست این‌گونه مانند گدایان ظاهر شود. ولی در همان حال صدای اسرارآمیزی در درونش گفت که این کار امکان‌پذیر است.

جان به‌سرعت به طرفی که مرد گدا حرکت کرده بود دوید. اما با زن سالخورده‌ای برخورد کرد که از فروشگاه خرید کرده بود و همه چیزهایی را که خریده بود به زمین ریخت.

جان با آن‌که عجله داشت دقت کرد به زن آسیبی نرسیده باشد. مواد غذایی‌اش را که روی زمین ریخته بودند جمع کرد. بعد به اطراف نگاه کرد. از گدا اثری نبود.

وحشت‌زده شروع به دویدن کرد. هنوز چند قدمی بر نداشته بود که فکر کرد یک لحظه او را دید. مرد گدا به خیابان برادوی پیچید. جان بر سرعت قدم‌های خود افزود. وقتی به خیابان برادوی پیچید مرد سالخورده را دید که جلو ویترین یک فروشگاه ایستاده است و به کیک‌های داخل فروشگاه خیره شده است. قلبش با خوشحالی می‌زد. جان به سمت او دوید و محترمانه دستش را روی شانه‌اش گذاشت. گدا برگشت، اما همان کسی نبود که ده دلار درخواست کرده بود. جان به سبب عجله‌ای که داشت حتی متوجه نشده بود این مرد کلاهی بر سر ندارد.

ناامیدانه عذرخواهی کرد و با دادن ده دلار به گدا او را شگفت‌زده کرد. گدا به اطرافش نگاه کرد، اما کسی را ندید. با اطمینان خاطر از کسی که به او کمک کرده تشکر کرد و باعجله وارد فروشگاه شد.

جان به‌سرعت به میدان تایم برگشت. هنوز امیدوار بود کسی را که دنبالش می‌گردد پیدا کند. او همه جا را نگاه کرد، اما بی‌فایده بود. تردید داشت که مردِ فقیر سالخورده همان میلیونر سالخورده باشد که دوباره به زندگی بازگشته است، کاملاً غیرواقعی به نظر می‌رسید. جان اندکی افسرده شده بود. حتی یک امیدواری بی‌معنا و مفهوم هم می‌تواند گاه آرامش‌بخش باشد.

لحظاتی در میدان تایمز قدم زد و بعد در خیابانی که به سمت دیگر شهر می‌رفت به راه افتاد. هیجان‌زدگی‌اش او را تشنه کرده بود. تصمیم گرفت جایی توقف کند و نوشیدنی بخورد. چشمش به یک قهوه‌خانه افتاد که قبلاً هم به آنجا رفته بود. به طرف آن راه افتاد. چندمتر مانده به قهوه‌خانه گدای پیر را دید. ابتدا احساس کرد خواب می‌بیند، اما نه، خواب نمی‌دید. او پشت یک میز نشسته بود و یک لیوان بسیار بزرگ آب پرتقال روبه‌رویش قرار داشت. همان لباس‌ها را به تن

داشت. یک کت کهنه و یک کلاه بزرگ سیاه با سکه‌ای که با آن شیر یا خط بازی می‌کرد؛ دقیقاً همان بازی میلیونر سالخورده که قبلاً هنگام صرف ناهار کرده بود. گدا یک‌بار سکه را آن‌قدر بلند به هوا پرتاب کرد که نتوانست آن را در هوا بگیرد. سکه روی زمین افتاد و به سمت جان حرکت کرد. جان به‌سرعت آن را از روی زمین برداشت.

وقتی قامتش را راست کرد با نگاه تند و تیز پیرمرد مواجه شد و بار دیگر، احساساتی شد. شم او درست بود. این گدا با چشمان فوق‌العاده‌اش که از شادی و زندگی موج می‌زد، کسی جز همان میلیونر سالخورده نبود. وقتی سرانجام متوجه شد که جان او را شناخته، تبسم کرد. لبخندی که دنیایی از درایت و فراست با خود داشت و برخلافِ جان، به نظر می‌رسید ابداً تعجب نکرده است. آیا او از قبل برای این ملاقات برنامه‌ریزی نکرده بود؟

جان که هنوز از شگفتی بیرون نیامده بود در حالی‌که سکه را در دست داشت به طرف میلیونر سالخورده رفت و سؤالی کرد که می‌دانست کاملاً مسخره است.

«چطور است که هنوز زنده هستید؟»

میلیونر جواب داد: «برای این‌که زنده هستم» و تبسمی بر لبانش دیده شد.

«اما من سر در نمی‌آورد. این غیرممکن است. شما در باغتان روی زمین دراز کشیده بودید؛ من خودم شما را دیدم.»

«همان‌طور که شکسپیر گفته: «دنیا پیچیده‌تر از آن است که کسی بتواند با خواندن کتاب‌های فلسفه از آن سر در بیاورد. من فقط به خواب عمیق فرو رفته بودم و با خویشتن واقعی خود در تماس بودم» و بعد اضافه کرد: «کراوات زیبایی داری».

جان که از تعریف غیرمنتظره مرد میلیونر تعجب کرده بود دستی به کراواتش کشید، این کراوات به‌شدت برایش عزیز بود و زمانی به پدرش تعلق داشت.

با خجالت گفت: «متشکرم».

جان دیگر سؤالی درباره بازگشت مرد میلیونر به این جهان نپرسید.

سکوت حکم‌فرما شد. جان در حالی‌که کراواتش را لمس می‌کرد به یاد ناراحتی‌های چند ماه گذشته افتاد. او شکست‌ها و ناکامی‌هایی را تجربه کرده بود و بیش از یک‌بار ارزش توصیه‌های مرد میلیونر برایش سؤال‌برانگیز شده بودند. احساس کرد موجی از رنجش در درونش ایجاد شده است. سکه را روی میز انداخت و گفت: «به خاطر شما من دست از کارم کشیدم و حالا در شرف ورشکستگی قرار دارم.»

مرد سالخورده باتعجب به سکه نگاه کرد. انگار از صحبت جان ناراحت شده بود، اما بعد دوباره تبسم کرد و جواب داد: «اگر من به‌جای ماهی به تو ماهیگیری را یاد داده نداده بودم، حق با تو بود که مرا سرزنش کنی، اما من هم به تو ماهیگیری را یاد دادم و هم یک ماهی درشت به قیمت ۲۵۰۰۰ دلار. حتماً این مطلب را به یاد داری.»

درست در لحظه‌ای که این حرف را زد یک لیموزین مشکی کنارشان ایستاد و راننده‌اش پیاده شد. جان بلافاصله متوجه شد که مرد میلیونر راننده را می‌شناسد؛ او ادگار، راننده شخصی‌اش بود.

فصل ششم

میلیونر به مرد جوان می‌آموزدکه چگونه مانند میلیونرها فکر کند...

میلیونر با راننده‌اش سلام و احوالپرسی کرد و بعد در حالی‌که بر لبانش تبسم داشت، از او خواست صندوق عقب لیموزین را باز کند. مرد سالخورده یک جعبه چوبی را که به زیبایی کنده‌کاری شده بود بیرون آورد و به مرد جوان گفت با او سوار لیموزین شود. سه مرد سوار لیموزین شدند و به راه افتادند.

مرد سالخورده پشت چراغ قرمز شیشه اتومبیل را پائین کشید و به مردی که کنار خیابان ایستاده و لباس نامناسبی پوشیده بود اشاره کرد. لباس‌هایش به‌شدت نامرتب بودند و به هم نمی‌خوردند. پاچه‌های شلوارش بسیار کوتاه بودند و یک کیف دستی کهنه و زهواردررفته در دست داشت. میلیونر از جان پرسید: «می‌دانی چه تفاوتی میان این مرد و من وجود دارد؟»

«خب او راننده ندارد، احتمالاً حساب بانکی‌اش هم به‌قدر شما نیست و هرگز جرأت نمی‌کند لباسی مثل لباس شما بپوشد.»

میلیونر خنده بلندی سر داد. جان از مشرب خوشی برخوردار بود.

«بله درست است، درست است، اما بزرگ‌ترین تفاوت، تفاوت اصولی در این جعبه قرار دارد». مرد سالخورده این را گفت و به جعبه چوبی که روی زانوانش قرار داشت اشاره کرد. «این جعبه را استادم به من داد؛ همان زمانی که به‌تازگی

کارم را شروع کرده بودم. این جعبه یکی از دلایل بزرگ موفقیت من است. حال این جعبه را به تو می‌دهم، زیرا دیگر به آن نیازی ندارم. روزی، وقتی که زمانش برسد، آن‌را به مرد یا زن دیگری خواهی داد. این‌طوری این زنجیر پاره نمی‌شود و آموزش انتقال می‌یابد.»

جان با کنجکاوی به جعبه زیبای قدیمی نگاه کرد. بی‌صبرانه می‌خواست در آن را باز کند. چه چیزی می‌توانست درون آن باشد؟ جواهرات گرانقیمت؟ سند یک ملک وسیع یا دفترچه یک حساب بانکی پر از پول؟ یک فرمول رازآلود؟ برنامه‌ای دقیق برای رسیدن به ثروت؟ مرد سالخورده در حالی‌که تبسمی بر لب داشت جعبه را به جان داد. جان سریعاً در جعبه را باز کرد. وقتی به درونش نگاه کرد، نتوانست نومیدی را در چهره‌اش نشان ندهد. درون جعبه یک رادیوی قدیمی بود. رادیو به احتمال زیاد چهل سال عمر داشت، شاید هم بیشتر. جان رادیو را از جعبه بیرون آورد و بعد با شک و تردید به پیرمرد نگاه کرد. میلیونر ضمن اشاره به مردی که لباس نامناسب داشت و کنار خیابان منتظر اتوبوس ایستاده بود، گفت: «آن مرد، با کمال احترام، شبیه یک وحشی است که در جنگل زندگی می‌کند و هرگز قبلاً یک رادیو ندیده است.»

چراغ سبز شد و لیموزین به راه افتاد.

«تصور کن یک وحشی را وسط جنگل پیدا می‌کنی. این رادیو را به او نشان می‌دهی و به او می‌گویی از درون این جعبه صداهایی بیرون می‌آید؛ نه‌تنها صدا بلکه صدای انسان و موسیقی. او احتمالاً فکر می‌کند که تو عقلت را از دست داده‌ای. وجود امواج رادیویی که دیده نمی‌شوند برای درک و فهم او معنا و مفهوم ندارند.

آدم‌های معمولی شبیه این انسان وحشی هستند. آن‌ها باور نمی‌کنند که ایده‌ها واقعی باشند، درست همان‌طور که آن جنگلی وحشی باور نمی‌کند که امواج رادیویی واقعی باشند، اما ما می‌دانیم که امواج رادیویی وجود دارند، حتی اگر نتوانیم آن‌ها را ببینیم. متأسفانه سواد و اطلاعات اغلب مردم عادی بیش از

این نیست. اطلاعات مردم عادی جایی به انتها می‌رسد که سواد اشخاص فوق‌العاده شروع می‌شود. مردم فوق‌العاده می‌دانند که ایده‌ها هویت دارند. ایده‌های ما می‌توانند به واقعیت‌ها شکل دهند و مهم نیست مثبت‌اند یا منفی. اشخاص فوق‌العاده می‌دانند که ایده‌ها واقعی هستند. آن‌ها می‌دانند که مغز یا ذهن شبیه رادیو است، می‌تواند موسیقی عالی پخش کند. می‌دانند که مغز به اندازه کافی تردست است تا نیازهای آن‌ها را برای باقی عمر برآورده سازد. من فقط درباره پول حرف نمی‌زنم، من درباره دستاوردها و موفقیت‌ها هم حرف می‌زنم. اگر مردی که چند لحظه قبل دیدیم می‌توانست از قدرت‌های درونی خود استفاده کند، می‌توانست رؤیاهایش را تحقق بخشد. یک میلیونر واقعی را در نظر بگیر، هرچه را که دارد از او بگیر و او را در موقعیت آن مرد قرار بده. در عرض چند ماه یا حداکثر چند سال، او ثروت خود را بازمی‌یابد، چرا؟ چون مهم‌ترین چیزی که دارد ذهن است و آن را نمی‌توان از او گرفت».

مرد سالخورده لحظاتی مکث کرد و بعد ادامه داد: «وقتی به فهرستی از ایده‌ها و نظرات مختلف می‌رسی، باید اولویت‌هایت را مشخص کنی. از خود بپرس اگر فرصت داشتم که روی یکی از این ایده‌هایی که به ذهنم خطور می‌کنند کار کنم، کدام را انتخاب می‌کردم؟ کدام توانمندی بالقوه بیشتری دارد؟ پس از آن‌که به این سؤال جواب دادی، همه تلاش‌هایت را صرف کن تا از آن ایده یک واقعیت بسازی.»

جان گفت: «اما از کجا بدانم ایده‌ای که انتخاب کرده‌ام درست است؟ من شمار زیادی را می‌شناسم که فکر می‌کردند ایده‌ای عالی دارند، اما زندگی‌شان به سبب آن ایده نابود شد.»

«باید روی شم و درایت درونت حساب کنی.»

«اما از کجا بدانم که شم من اشتباه نمی‌کند؟»

«نکته جالبی را پرسیدی.» میلیونر تبسمی کرد و گفت: «می‌بینم که هر لحظه مطالب بیشتری یاد می‌گیری. یاد می‌گیری که سؤالات مناسب بپرسی.

کاملاً ضروری است که ذهنت را درست برنامه‌ریزی کنی. به‌طور مثبت با خود تکرار کن که *من هر روز که می‌گذرد بهتر و باز هم بهتر می‌شوم*، با صدای بلند تکرار کن. فراموش نکن که ذهن یک جنبه تاریک دارد که بدخواه است. میلیون‌ها انسان به وسیله جنبه تاریک ذهن خود کنترل می‌شوند. این‌جا دقیقاً همان جایی استَ که قدرت تاریکی نهفته است، توانایی‌اش در پنهان‌کردن ماهیت واقعی‌اش ـ به‌ویژه نفوذ مخربش.»

جان گفت: «بله متوجه هستم.»

«اصل اولویت‌بندی را می‌توان در هر زمینه‌ای از زندگی به کار برد. از خودت بپرس کدام‌یک از فعالیت‌هایت برایت مهم‌تر است و کدام‌یک بیشترین شادی و خوشبختی را نصیب تو می‌کنند. وقتی خوب فکر کنی متوجه می‌شوی که هر کاری که می‌کنیم فقط یک هدف به‌دنبال دارد، یعنی ما را به خویشتن واقعی خود نزدیک‌تر می‌کند. وقتی این را بفهمی می‌توانی خود را تمام و کمال وقف کارت کنی. لحظه‌ای را تلف نمی‌کنی، زیرا متوجه می‌شوی که سال‌ها وقت خود را تلف کرده‌ای، حتی قرن‌ها وقت را تلف کرده‌ای. آنگاه از تلف‌کردن وقت دست بر می‌داری.

بزرگ‌ترین اشتباه مردم این است که فکر می‌کنند برای انجام کاری که مهم است، همه فرصت‌ها را در اختیار دارند. کارفرمایان و مقدسان واقعی این جهان هر روز را به گونه‌ای آغاز می‌کنند که انگار امروز آخرین روز زندگی آن‌هاست. آن‌ها پیوسته مهم‌ترین کار را انجام می‌دهند. خوب به این موضوع فکر کن.»

لیموزین از خیابان‌های شلوغ نیویورک عبور می‌کرد و به سمت لانگ آیلند که محل سکونت میلیونر بود، می‌رفت.

«اغلب مردم به‌طور مبهم امیدوارند. امیدوارند اتفاقی بیفتد و زندگی‌شان بهتر شود. امیدوارند قرعه زندگی را ببرند. امیدوارند سیاست دولت به سود آن‌ها تغییر کند. آن‌ها متوجه نیستند که همه چیز از آن‌ها شروع و به خود آن‌ها ختم می‌شود. متوجه نیستند که فقط خودشان مسئول سرنوشت خود هستند و

ایده‌هایی که بر اذهانشان مسلط است، سرانجام زندگی آن‌ها را هدایت می‌کند و آنچه در درون ماست سرانجام تجلی بیرونی پیدا می‌کند.

هرچه را که ذهن انسان بتواند تصور کند، می‌تواند انجام شود و صورت خارجی پیدا کند. هرگاه این اصل بزرگ را فراموش کردی و به‌درستی آن شک نمودی، این جعبه را باز کن و به رادیوی قدیمی درون آن نگاه کن.»

جان در حالی‌که به حرف‌های مرد سالخورده فکر می‌کردی، رادیو را در جعبه گذاشت و در آن را بست. بقیه راه دو مرد سکوت کردند و حرفی نزدند. تا خانه مرد ثروتمند نیم ساعت راه بود. جان احساس خوبی داشت. در مقایسه با چند روز گذشته احساس آرامش بیشتری بر او حاکم بود. انگار بعد از یک سفر طولانی به خانه بازمی‌گشت. او به این نتیجه رسید که مرد میلیونر پدر معنوی او شده است. پیداشدن دوباره مرد ثروتمند، غم و غصهٔ ناکامی موقتی او را از بین برده بود.

واقعیت این بود که مرد سالخورده کیفیتی منحصربه‌فرد داشت. او می‌توانست بدون این‌که حرف بزند، روی دیگران تأثیر بگذارد.

فصل هفتم

مرد جوان به این نتیجه می‌رسد که می‌تواند هم باغبان باشد هم گل رز...

لیموزین جلو در ورودی توقف کرد. ادگار راننده در را باز کرد؛ از کنار باغچه‌های گل گذشتند و به ساختمان بزرگی رسیدند.

جان فکر کرد که این خانه جدید مرد میلیونر است، اما وقتی دقیق‌تر نگاه کرد، متوجه شد که گاراژ است با شش درِ دو لنگه. وقتی چند ثانیه بعد بالاخره خانه را دید، کمی نومید شد. خیلی کم‌شکوه‌تر از خانه قبلی میلیونر بود. ولی خیلی زود به اشتباهش پی برد. آن‌ها به خانه نزدیک‌تر شدند؛ خانه‌ای سه‌طبقه با بیست اتاق و سه دودکش سنگی. جان چشمش به تابلویی افتاد که روی آن نوشته شده بود «مسکونی ادگار».

جان با خود فکر کرد «ادگار، ادگار راننده. این خانه اوست.»

از محل مسکونی راننده گذشتند و به محوطه وسیعی رسیدند، جایی که چند اسب آزادانه در حال چرا بودند. کره اسبی از پستان مادرش شیر می‌خورد.

جان لحظاتی لب به تحسین اسب‌ها گشود و بعد چشمش به یک ساختمان عالی افتاد. سه برابر ساختمان ادگار بود. طبقات بیشتری داشت و اطرافش را فواره‌ها، درختان و مجسمه‌ها احاطه کرده بودند.

مرد میلیونر گفت: «خانه میهمان، اما اگر مخالفتی نداشته باشی می‌توانی شب را در ساختمان اصلی بخوابی».

سرانجام به خانه رسیدند و این‌بار جان فهمید که ثروت چه معنا و مفهومی دارد. نفسش بند آمده بود. خانه مطابق یک قصر قرن هفدهم فرانسه بازتولید شده بود. چهار طبقه داشت، پنج یا شش برج و دست‌کم پنجاه پنجره.

مرد سالخورده گفت: «خب، رسیدیم».

به ذهن جان رسید که پیرمرد میلیونر باید به‌مراتب بیش از حدی که او فکر می‌کرد، ثروت داشته باشد، زیرا چنین قصری دست‌کم سی‌میلیون دلار ارزش داشت و شاید هم بیشتر. به‌خصوص که این قصر در ملکی در ساتمپتون که ارزش زمین بسیار بالاست، ساخته شده بود.

سرپیشخدمت و یک مستخدم زن برای خوشامدگویی به صاحب قصر ایستاده بودند. به نظر می‌رسید برای اربابشان احترام فراوانی قایل بودند که امری طبیعی بود، اما بیش از این و مهم‌تر این‌که آن‌ها پیرمرد را مثل پدر واقعی خود تکریم می‌کردند.

قابل توجه این‌که میلیونر سالخورده نه روش اقتدارطلبانه داشت و نه در برابر خدمتکارانش تمکین می‌کرد، بلکه با آن‌ها مانند فرزندان خود رفتار می‌کرد. به ذهن جان رسید که او عجیب‌ترین لباس‌ها را می‌پوشد، اما هیچ‌کس حتی خوابش را نمی‌بیند که به او بخندد.

میلیونر کلاه سیاهش را به سرپیشخدمت داد و از او خواست مراقب کلاهش باشد. بعد به مستخدم قصر سفارش کرد که اتاقی برای میهمانش آماده کند، بهترین اتاق قصر مطمئناً. بعد برگشت و به جان نگاه کرد. می‌خواست مطمئن شود که او شب می‌ماند. جان سرش را به علامت تائید پائین آورد و منظورش این بود که با کمال میل دعوت را پذیرفته است.

میلیونر سالخورده گفت: «اگر بخواهی می‌توانم ابتدا باغ رز جدیدم را به تو نشان دهم بعد بقیه خانه را.»

جان جواب داد: «خیلی خوشحال می‌شوم که اینجا را ببینم.»

آن‌ها ادگار و سایر خدمتکاران را ترک کردند و به‌آرامی اطراف قلعه گشتند. محوطه پر از فواره و آبشار بود. بعد از کنار یک استخر بسیار بزرگ عبور کردند که شکلی عجیب داشت. نزدیک در ورودی که رسیدند چشم جان به یک ساعت خورشیدی و یک پلاک برنزی افتاد. روی پلاک عبارتی عجیب و غریب نوشته شده بود: «در دلِ رز، راز همه چیز قرار دارد.»

میلیونر جلوتر از جان راه می‌رفت. باغ با پیاده‌روهای مختلف، حدود دویست یارد طول و صد یارد عرض داشت. انواع رزها را در باغچه‌ها کاشته بودند. انتهای باغ به سمت دریا شیب نزولی داشت. دریا زیبا بود و می‌درخشید. چند قایق با نسیم به‌آرامی حرکت می‌کردند.

جان گفت: «به‌راستی که جای زیبایی است» و به‌ویژه تحت تأثیر زیبایی باغ رز قرار گرفته بود و بزرگ‌ترین باغ رزی بود که در تمام عمرش دیده بود.

یک بوته رز در مدخل ورودی باغ با سایر بوته‌ها تفاوت داشت؛ همه بوته‌های رز شاداب و سرسبز بودند اما این یکی تکیده و کم‌برگ بود. خشک شده بود و به نظر می‌رسید مرده است. میلیونر ایستاد و یکی از شاخه‌هایش را وارسی کرد. اثری از آفت و شته روی آن نبود. بعد خم شد و نزدیک خاک ساقه بوته را نگاه کرد. چند غنچه و سه چهار برگ ظریف آنجا دیده می‌شد. صورت میلیونر سالخورده از خوشحالی شکفت. تبسمی غمگین بر لبانش نشست. بعد قامتش را راست کرد و گفت: «من به اینجا آمدم که از این بوته گل رز مراقبت کنم. بعد از اینجا می‌روم. کارم اینجا تمام خواهد شد.»

برگشت و به راه افتاد، بی‌آن‌که به جان فرصت دهد درباره جمله اسرارآمیزش سؤالی کند. جان نگاه کرد.

شاید عطر دل‌انگیز گل‌های رز بود یا بادی که از سمت دریا می‌آمد، اما از وقتی جان وارد این باغ رز شده بود احساس می‌کرد به آرامش دست یافته است. انگار همه چیز آرام گرفته بود. میان افکارش فاصله افتاده بود. تا جائی که به یادش می‌آمد، از هر زمان دیگری شادتر بود.

حتی برای چند لحظه به نظر رسید که فراموش کرده کجاست و کیست. جان در این فکر بود که اگر بتواند هر لحظه که اراده می‌کند، در این شرایط روحی قرار بگیرد، زندگی‌اش به چه منوال خواهد بود.

بر سرعت قدم‌هایش افزود و به میلیونر رسید. پیرمرد روحیه‌ای عالی داشت، انگار در هوا شناور بود، چیزی که برای مردی با سن و سال او به نظر عجیب می‌رسید. به‌زودی به یک برکه آب در میانه باغ رسیدند. دور برکه را گل‌های زیبای زردی احاطه کرده بودند. چند اردک سفید شادمانه روی آب شنا می‌کردند. یک قوی سیاه هم بود که بی‌اعتنا به اردک‌ها شنا می‌کرد.

میلیونر جلو یک بوته رز ایستاد. خم شد و گل رز را بو کرد. پیرمرد لحظاتی طولانی به همان شکل ایستاد. انگار در فکر فرو رفته و مراقبه می‌کند. جان جرأت نکرد حالت او را به هم بزند. حالتش معنوی و مذهبی بود. چند لحظه بعد، میلیونر رو به مرد جوان کرد و گفت: «دلیل این‌که به اندازه‌ای که می‌خواستی موفق نشدی این است که هنوز تمرکزکردن را یاد نگرفته‌ای».

جان در مقام اعتراض گفت: «اما می‌دانم چگونه تمرکز کنم.»

«تو از ایده تمرکز واقعی اطلاعی نداری.»

«بسیار خب؛ پس تمرکز واقعی را به من یاد دهید.»

میلیونر گفت: «بیا جلو، به این بوته نزدیک‌تر شو.»

به گل رزی اشاره کرد که بسیار بزرگ‌تر، رشدیافته‌تر و زیباتر از بقیه بود. جان اطاعت کرد. در این فکر بود که پیرمرد چه می‌خواهد بگوید. بعد از آن‌که لحظه‌ای به گل نگاه کرد، تبسم عجولانه‌ای روی لب‌هایش نقش بست. جان رو به مرد میلیونر کرد و منتظر شنیدن حرف‌هایش شد.

میلیونر گفت: «به نظر تو چرا این رز بزرگ‌تر از رزهای دیگر است؟»

جان شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «راستش را بخواهید جوابش را نمی‌دانم. من باغبان نیستم و درباره کشاورزی هیچ اطلاعی ندارم.»

«بد نبود اگر اطلاعات کسب می‌کردی. درباره چیزهای جالب و موجودات زنده علم و اطلاع پیدا می‌کردی و همین‌طور درباره زندگی به‌طور کلی. همه قوانین را می‌توان در طبیعت پیدا کرد و کسی که بلد باشد چگونه قوانین طبیعت را بخواند، می‌تواند قوانین زندگی را هم بخواند. یک‌بار دیگر به این بوته نگاه کن. به این رز بزرگ نگاه کن.»

جان به گفته میلیونر عمل کرد. بار دیگر به جلو خم شد تا به بهترین شکل ممکن روی رز متمرکز شود، اما بازهم فکری به ذهنش نرسید. همین اندازه می‌دانست که این گل بزرگ‌تر است. برای لحظه‌ای به ذهنش رسید شاید پیرمرد قصد مزاح و تفریح دارد که اسباب حیرتش نمی‌شد.

«من... من به‌واقع نمی‌دانم. شاید تصادفی است.»

میلیونر گفت: «نه، آنچه مردم به شانس و تصادف نسبت می‌دهند وجود خارجی ندارد. تصادف اسم دیگری برای قانون علیت است که در مورد همه چیز مصداق دارد. یک اقدام مثبت، یک فکر مثبت، یک ذهنیت درست، همیشه نتیجه می‌دهد، حتی اگر طول بکشد. زیرا همیشه بین عمل و نتیجه فاصله وجود دارد. ما همیشه علت را فراموش می‌کنیم و بیشتر به معلول می‌اندیشیم. به همین دلیل درباره بخت و اقبال و تصادف صحبت می‌کنیم. اما باز به گل رزمان برگردیم. دوباره به آن نگاه کن».

جان به حرف پیرمرد عمل کرد، اما باز هم متوجه چیز غیرعادی نشد، قطرات عرق روی پیشانی‌اش نشسته بودند. احساس حماقت می‌کرد، زیرا نمی‌توانست دلیلی برای بزرگ‌تر بودن آن بوته رز پیدا کند.

«تو چیز خاصی نمی‌بینی؟»

«نه»

«اگر می‌خواهی در تجارت یا هر کار دیگری موفق شوی، باید بر توانمندی مشاهده و منطق و استدلال خود بیفزایی. بسیاری از میلیونرهایی که می‌شناسم به‌راحتی می‌توانند به سؤالی که از تو کردم جواب دهند؛ هرچند که ممکن است اطلاعی درباره گیاه‌شناسی یا رز نداشته باشند. اشخاص موفق به جزئیات توجه

می‌کنند و به اصول می‌رسند اما دیگران این کار را نمی‌کنند. به همین دلیل اشخاص معمولی فکر می‌کنند از بخت و شانس برخوردارند، در حالی‌که تنها کاری که می‌کنند این است که قوانین دقیق را به کار می‌برند.»

مرد سالخورده به شاخه‌ای که گل‌های رز بسیار درشت داشت اشاره کرد و گفت: «چند گل در این شاخه وجود دارد؟»

جواب مسلم بود.

جان جواب داد: «یکی»

«و چند گل در این شاخه وجود دارد؟» جان شروع به شمارش کرد.

«دست‌کم دوازده تا»

«بسیار خب، حالا به جواب رسیدیم. رزِ تک نه برحسب شانس و تصادف بلکه به سبب کار باغبان و در واقع تمرکز او درشت شده است. بیا این‌جا، نزدیک‌تر بیا.»

وقتی جان به شاخه‌ای که دوازده گل داشت نزدیک‌تر شد، باغبان پیر به چند غنچه که در پایین شاخه بود اشاره کرد.

«ببین، اینجا روی این شاخه غنچه‌های فراوانی وجود دارد. من روی آن شاخه همه غنچه‌ها را کندم و فقط یکی را باقی گذاشتم، غنچه‌ای که به نظر می‌رسید امکان رشد بیشتری دارد. بنابراین، همه مواد غذایی موجود در شاخه به این غنچه اختصاص یافت و رشد فراوان کرد. به این تمرکز می‌گویند.»

صورت جان تابناک شد.

باغبان که در نقش یک فیلسوف ظاهر شده بود گفت: «نکته جالب این است هر غنچه‌ای را انتخاب می‌کردم و باقی می‌گذاشتم هم، به همین شکل درشت می‌شد. هر انسانی می‌تواند با به‌کارگیری همین اصل که من در مورد گل رز به کار بردم، زندگی خود را متحول سازد. چون بین انسان و سایر موجودات زنده تفاوت چشمگیری وجود ندارد. به عبارت دیگر، انسان می‌تواند هم‌زمان هم باغبان باشد هم گل رز.

فصل هشتم

مرد جوان تمرکزکردن را می‌آموزد...

مرد سالخورده به سمت برکه آب رفت. قطعه نانی را از جیب کت کهنه‌اش بیرون آورد، تکه‌تکه کرد و در آب انداخت. سعی کرد تکه‌های نان را هرچه دورتر پرتاب کند. اردک‌ها همه دور تکه‌های نان جمع شدند. هر کدام سعی می‌کردند تکه‌های نان را نصیب خود کنند، اما قو اعتنا نکرد و سر جای خود باقی ماند، انگار که غذا را به کلی ندیده است. شاید هم احساس می‌کرد در حد او نیست که با اردک‌ها غذا بخورد.

مرد میلیونر گفت: «زندگی اشخاص عادی شبیه زندگی این اردک‌هاست. همه روزه مردم عادی اجازه می‌دهند که دوستانشان، بستگانشان و حتی خودشان، تمرکزشان را از بین ببرند. به‌محض آن‌که حواسشان پرت می‌شود، همه چیز را فراموش می‌کنند. فراموش می‌کنند که هدفی در ذهن خود داشتند. آن‌ها یک روز یک چیز می‌خواهند و روز بعد چیز دیگر. هرچیزی که به سمتشان برود همان را انتخاب می‌کنند. اما انسان‌های فوق‌العاده از آگاهی برخوردارند، مانند آن قوی سیاه هستند که مظهر درایت است. آن‌ها متمرکز هستند، چیزی نمی‌تواند حواس آن‌ها را پرت کند. مردم عادی قدرت اراده ضعیفی دارند. برای نمونه به خودت توجه کن. در مؤسسه چقدر روی تلاش‌هایت تمرکز کردی؟»

جان توضیح داد: «باید صدها تلفن می‌زدم تا مشتری پیدا کنم.»

میلیونر گفت: «همه این تلفن‌ها را به یک نفر زدی؟»

«نه، البته که نه، به صدها آدم مختلف تلفن زدم. شما به من گفتید باید استمرار و مداومت داشته باشم. به همین دلیل اجازه ندارم به‌راحتی مأیوس شوم».

قیافه پیرمرد درِ هم رفت. مأیوس شد. انگار این شاگردش ابداً حرف‌های او را درک نکرده بود.

«وقتی یک اسکیمو می‌خواهد ماهی بگیرد، آیا در نقاط مختلف یخ‌ها را می‌شکنند تا از حفره‌هایی که ایجاد کرده ماهی بگیرد؟»

جان خجولانه تبسم کرد. حرفی برای گفتن نداشت. باید اذعان می‌کرد که این درس خیلی ابتدایی و مقدماتی است.

میلیونر سالخورده ادامه داد: «آیا داستان توماس ادیسون را به خاطر داری؟ آیا او سعی کرد ده‌هاهزار اختراع مختلف بکند؟»

جان جواب داد: «نه او ده‌هزار بار امتحان کرد تا اولین لامپ الکتریکی را تولید کند.»

دو مرد برای لحظاتی سکوت کردند.

مرد میلیونر ادامه داد: «چیزی هست که اغلب مردم فراموش می‌کنند یا حتی به آن فکر هم نمی‌کنند و آن این‌که، همیشه هر شکستی دلیل دارد. همان‌طور که هر موفقیت دلیل دارد. خوب دیگر چه اشتباهی کردی؟»

جان از شنیدن این حرف تعجب کرد.

«نمی‌دانم»

مرد سالخورده اصرار کرد: «خوب فکر کن. تو همه جواب‌ها را می‌دانی، کافی است کمی زحمت بکشی تا آن‌ها را به یاد آوری.»

«واقعاً مطمئن نیستم. اگر می‌دانستم مرتکب آن‌ها نمی‌شدم و به موفقیت می‌رسیدم.»

مرد میلیونر در حالی‌که می‌خندید گفت: «بله دقیقاً، این‌طور که معلوم است گاهی از مغزت هم استفاده می‌کنی. این شروع کار است. اما تا زمانی که روی موضوع فکرکردن بحث می‌کنیم به من بگو حدوداً از وقتی که مؤسسه‌ات را باز کردی، چقدر به موفقیت فکر کردی؟»

«می‌دانم که احمقانه است، اما کارهای زیادی داشتم که انجام دهم.»

«کارهای زیاد، مثل همه مردم عادی که زندگی خود را تلف می‌کنند و کارهای بی‌فایده می‌کنند، حال آن‌که بهتر است کمی فکر کنند. پاسکال می‌گفت بزرگ‌ترین گرفتاری انسان این است که نمی‌تواند به‌تنهایی در اتاقش بماند. بسیار خب، بزرگ‌ترین مسئله یک تاجر یا یک هنرمند، یا یک دانشمند ــ نوع حرفه مهم نیست ــ این است که نمی‌تواند در دفتر کارش، در استودیواش یا در آزمایشگاهش تنها بماند، تلفن را خاموش کند و بدون منشی، بدون این‌که همکارانش او را احاطه کنند، بدون این‌که پرونده‌ای روی میز کارش وجود داشته باشد و بدون این‌که بگذارد ذهنش حواس او را پرت کند، صرفاً به این فکر کند که چگونه می‌تواند به موفقیت برسد.

وقتی شروع به کار کردم این راز را درک نمودم. تمام روز فکر می‌کردم. ذهنم را خالی می‌کردم، خود را در دفتر کارم حبس می‌کردم، تلفن را خاموش می‌کردم و با خود می‌گفتم در عرض یک هفته ده ایده عالی پیدا می‌کنم و نتایج عالی به دست می‌آورم. در عرض یک هفته به ایده‌هایی دست یافتم و پروژه‌هایی را شناسایی کردم که برایم یک میلیون دلار درآمد ایجاد کردند.»

«یک‌میلیون دلار؟»

«بله، همین‌طور است؛ یک‌میلیون دلار. اگر می‌خواستم مثل بقیه کار کنم این رقم را به دست نمی‌آوردم. البته نمی‌گویم که همه اوقات خود را باید صرف فکرکردن بکنی. بعضی‌ها در این زمینه زیاده‌روی می‌کنند و بنابراین فرصتی برای عمل‌کردن و دست‌به‌کارشدن پیدا نمی‌کنند. آن‌ها به ایده‌ای دست پیدا می‌کنند و آنقدر به آن فکر می‌کنند که از فرط فکرکردن فلج می‌شوند. زمانی را

هم باید صرف عمل و اقدام کرد. وقتی کاری را شروع می‌کنی باید بسیار پرتلاش ظاهر شوی. باید روح و روان و جسمت را در خدمت آن قرار دهی. کار تنها چیزی نیست که مهم است، اما چیزی جای آن را نمی‌گیرد. اگر واقعاً سعی کنی، به اندازه کافی وقت خواهی داشت. تمرکز واقعی نوعی ازخودگذشتگی است.»

«ازخودگذشتگی؟»

«بله، همین‌طور است. متمرکزشدن یعنی کنارگذاشتن سایر فعالیت‌ها؛ یعنی هدایت همه افکار، احساسات، انرژی، نیرو و توان در بدن، اعصاب، هورمون‌ها و هرچیز دیگر به سمت یک هدف واحد. یعنی این‌که با همه وجود خود یک چیز را طلب کنید و این طلب‌کردن و میل و آرزو را روزها، ماه‌ها و حتی سال‌ها حفظ کنید.

وقتی تمرکز را می‌آموزید ایده‌های جالب به ذهنتان خطور می‌کند و وقتی به این درجه از تمرکز می‌رسید، راه‌حل هر مسئله را به دست می‌آورید.

به همین دلیل است که می‌گویند وقتی شروع به کسب درآمد می‌کنید، پول زیاد، باید ذهنیت به‌خصوصی داشته باشید. کاری که در آن شرایط می‌کنید به یک بازی شباهت دارد. در واقع راز کار بالابردن آگاهی تا جایی است که همه کارها ساده شوند. به‌طوری که ثروت برایتان فراوان و موفقیت برایتان امری عادی می‌شود.

البته با موانعی روبه‌رو می‌شوید. همه چیز در این جهان و در طبیعت مخالف تمرکز است. ما در عصر لذت و خوشحالی زندگی می‌کنیم. ما در عصر پرت‌شدنِ پیوستهٔ حواس زندگی می‌کنیم. به همین دلیل است که بعد از چند دقیقه، ده دقیقه یا یک ساعت فراموش می‌کنید که چه می‌کردید و کار دیگری را شروع می‌کنید.

اما فراموش نکن، روشی که به تو آموزش می‌دهم هرگز نباید برای مقاصد خودخواهانه به کار رود؛ زیرا آنچه را که به هزینه دیگران به دست می‌آوری، سرانجام علیه تو کار می‌کند.

علتش این است که قانون علیت همیشه بلافاصله تأثیرش را بر جای نمی‌گذارد. اغلب خیلی طول می‌کشد تا نتایجش ظاهر شوند. ممکن است فکر کنی به جایی رسیده‌ای و چیزی به دست آورده‌ای، در حالی‌که در واقعیت خودت را فقیرتر کرده‌ای.»

نان‌های پیرمرد تمام شده بود. مرغابی‌ها علاقه‌شان را به غذا از دست داده بودند. قوی سیاه که به‌طور اسرارآمیزی تا آن موقع به گروه مرغابی‌ها و اردک‌ها نپیوسته بود، به طرف محل غذا به حرکت درآمد، اما دیگر غذایی در کار نبود.

قو آرام به میلیونر نگاه کرد. پرنده فروتن تقریباً بی‌حرکت شده بود و جان که از نزدیک‌تر به قو نگاه می‌کرد، به این نتیجه رسید که چه پرنده زیبایی است. چشمانش شباهتی به آنچه قبلاً دیده بود نداشت و آرامشی خاص را به نمایش می‌گذاشتند.

مرد سالخورده قطعه نان دیگری از جیبش بیرون آورد و کنار برکه زانو زد. قو به او نزدیک شد تا از دستش نان بخورد. هیچ ترسی در پرنده زیبا وجود نداشت و به نظر می‌رسید از توجهی که به او می‌شود لذت می‌برد.

قو برگشت و به جان نگاه کرد. حالت نگاهش عاشقانه بود، به‌طوری که جان متوجه کوچکی زندگی خود شد؛ این‌که چه آرزوهای کوچکی در دل داشت. احساس کرد در وجود این پرنده روحی وجود دارد که به‌مراتب از روح او تکامل‌یافته‌تر است.

باغبان سالخورده ایستاد، رو به جان کرد و دست نوازشگری بر پشت او کشید. انگار می‌توانست ذهن او را بخواند.

«تو مرا به یاد یک توله شیر می‌اندازی که داستانش را در یکی از نوشته‌های هندی خواندم. بچه شیر کوچک بود که پدر و مادرش را از دست داد. چند بز او را

بزرگ کردند. وقتی بچه شیر بزرگ شد فکر می‌کرد بز است. مانند بز غذا می‌خورد، اگرچه دندان‌هایش مناسب غذاخوردن مانند یک بز نبودند. سعی می‌کرد صدای بزها را از خود درآورد، اما صدای غرش او به صدای بز شباهتی نداشت. تا این‌که یک روز شیر دیگری را ملاقات کرد. او برادر خود را به‌جا نیاورد. او هم مانند بزها از دیدن شیر جدید ترسید. شیر ماهیت راستینش را گم کرده بود. همان کاری که اغلب مردم می‌کنند، آن‌ها شیرهایی هستند که ادای بز در می‌آورند و این کار را در همه مدت عمرشان انجام می‌دهند. آن‌هائی که می‌گویند بز نیستند و شیر هستند، به تمسخر گرفته می‌شوند. از این‌رو من به تو می‌گویم، بز را رها کن تا شیر وجودت بتواند پیدا شود.»

بعد پیرمرد برای این‌که بتواند پیشرفت جان را ارزیابی کند، امتحان کوچکی از او گرفت. از او خواست روی یک رز متمرکز شود. جان بلافاصله به آنچه شنیده بود عمل کرد. مرد میلیونر با خیرخواهی به او نگاه می‌کرد. بعد از گذشت دقیقه‌ای مرد میلیونر گفت: «کارت بسیار خوب است.»

مرد جوان مغرورانه نگاهش را از رز به سمت میلیونر متوجه کرد و گفت: «متشکرم»

میلیونر به تمسخر گفت: «اگر به‌راستی تمرکز کرده بودی صدای مرا نمی‌شنیدی و همچنان به رزها نگاه می‌کردی. دوباره شروع کن».

جان خجلت‌زده از فریبی که خورده بود، بار دیگر روی رز متمرکز شد. این‌بار به خود گفت: «دیگر چیزی نمی‌تواند حواس مرا پرت کند. حتی اگر پیرمرد هم بخواهد که از حالتم بیرون بیایم هم او را نادیده می‌گیرم، حتی یک اینچ هم تکان نخواهم خورد و هم‌چنان به گل رز نگاه خواهم کرد. خواهیم دید که چه کسی قوی‌تر است، او یا من؛ حالا کجایش را دیده‌ای.»

اما جان بعد از چند دقیقه در حالی‌که همچنان در شرایط تمرکز بود، در فاصله‌ای کمی از خودش صدایی شنید، صدایی شبیه غرش یک حیوان وحشی، یک شیر یا یک حیوان وحشی دیگر. از این‌ها که بگذریم به نظر می‌رسید صدا

به شکل تهدیدکننده‌ای به او نزدیک می‌شود. جان تمرین را رها کرد، به بالا نگاه کرد و به‌واقع شیری غول‌پیکر را دید که قوز کرده، انگار آماده بود با یک حرکت شکارش را در اختیار بگیرد. نگاه شیر به او اصلاً حالت دوستانه نداشت. اما در ساتمپون و در باغ رز شیر چه‌کار می‌کرد؟ جان به طرف میلیونر برگشت تا واکنش او را ببیند، اما در کمال تعجب دید که او ایستاده، در آرامش کامل، انگار که حیوان وحشی یک بچه گربه بی‌ضرر است.

جان از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده‌اش گفت: «چه باید بکنم؟»

میلیونر لبخندی زد و گفت: «اگر به‌راستی تمرکز کرده بودی صدای نزدیک‌شدن شیر را هم نمی‌شنیدی.»

«بله، اما خوراک ناهار شیر می‌شدم» این را گفت و بازوی پیرمرد را گرفت: «حالا بیا فرار کنیم.»

«سخت نگیر. دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد.»

شیر که حالا در فاصله چندقدمی آن‌ها بود، دست از غرش کشید و خود را به پاهای پیرمرد مالید. میلیونر دست نوازش به پشت شیر کشید. مشخص بود که شیر از نوازش پیرمرد لذت می‌برد.

«خداحافظ هوریس؛ تو پسر خوبی هستی.»

جان شگفت‌زده نگاه می‌کرد.

میلیونر گفت: «می‌بینی جان. وقتی آمادگی بیشتر پیدا کردی متوجه می‌شوی که ما اغلب برای هیچ و پوچ نگران می‌شویم، متوجه می‌شوی هر اتفاقی که می‌افتد دلیل دارد. اتفاقات همیشه به بهترین شکل رخ می‌دهند. هیچ چیز آنقدرها مهم نیست، ما هستیم که آن‌ها را مهم می‌کنیم. از این‌رو دفعه بعد وقتی با موقعیتی روبه‌رو شدی که بسیار جدی به نظر می‌رسید، حرفی را که اکنون به تو گفتم به یاد بیاور. روزی می‌رسد که متوجه می‌شوی این مسایل سوء تفاهم هستند. دام‌هایی هستند که در آن سقوط می‌کنیم، زیرا مسلط بر ذهن خود نیستیم. حتی مرگ که خیلی‌ها از آن وحشت دارند هم کاملاً بی‌خطر است؛ یک

پدیده بی‌اهمیت است. دنیا بازتاب ذهن توست. اگـر ذهنـت آرام بمانـد، حتـی در بدترین شرایط، حتی وقتی با مرگ روبـه‌رو مـی‌شـوی، همـه اضـطرابت از بـین می‌رود و همه مسائلت حل می‌شود. به این موضوع خوب فکـر کـن. وقتـی ایـن اصل را درک کنی آزاد می‌شوی.»

بعد از چند لحظه مرد سالخورده دستی به پهلوی شیر زد و شیر از مسیری که آمده بود بازگشت و رفتنش برخلاف آمدنش، با غرش همراه نبـود و خیـال جـان هم راحت شد. همان‌طور که شیر دور می‌شد، جان فکر می‌کرد که پیرمرد میلیونر چه شگفتی دیگری در آستین دارد.

فصل نهم

مرد جوان به قدرت ایمان پی می‌برد...

وقتی شیر از نظرها دور شد پیرمرد به فلزی که در وسط برکه بود اشاره کرد و گفت: «وقتی قدرت اراده‌ات با تمرین تمرکزکردن افزایش یافت، می‌توانی کارهای بزرگ انجام دهی.»

جان در این فکر بود که پیرمرد چه می‌خواهد بگوید. او می‌دانست که مرد سالخورده بسیار مدبر است و از قدرت ذهنی فراوانی برخوردار است. پیرمرد به او گفت که می‌تواند گوی فلزی وسط برکه را با نیروی تمرکز بچرخاند. آیا چنین چیزی امکان داشت؟

«امتحان کن.»

مرد جوان لب‌هایش را جمع کرد. درخواست واقعاً عجیبی بود. شاید این هم یک دام بود. پیرمرد از همان نخستین ملاقاتشان نشان داده بود که ترفندهایی در آستین دارد.

جان نگاهی پرسشگر به میلیونر کرد. انگار می‌خواست از او بپرسد که حرف‌هایش جدی است؟ میلیونر با تبسم به علامت تأئید سرش را پایین آورد.

جان تصمیم گرفت به گفته پیرمرد عمل کند. چشم به گوی دوخت و روی آن متمرکز شد تا شاید آن را به گردش در آورد؛ اما البته شکست خورد. جان به طرف میلیونر برگشت و او گفت: «برای این‌که این اتفاق بیفتد یکی از بهترین،

سریع‌ترین و ساده‌ترین روش‌ها این است که یکی از بزرگ‌ترین فرمول‌های جادویی را تکرار و تمرین کنی. مثلاً همه *روزه، از جمیع جهات من بهتر و باز هم بهتر می‌شوم* یا به این یکی توجه کن که من سال‌هاست از آن استفاده می‌کنم همه *روزه، از جمیع جهات من قدرتمندتر، با اعتمادبه‌نفس‌تر، سالم‌تر و شاداب‌تر می‌شوم*. به کمک این عبارات می‌توان قفل نیروی درون را باز کرد. می‌توانی بدین طریق درایت درون خود را پیدا کنی و این موضوع را قبلاً هم متذکر شدم. ذهن تو شبیه چراغ علاالدین است. برای این‌که جن درون آن را به خدمت بگیری، باید این فرمول‌های بزرگ را تکرار کنی، آنگاه معجزه رخ می‌دهد. اندک‌اندک به کسی که به‌واقع هستی تبدیل می‌شوی. متوجه می‌شوی که چراغت همان ذهنت است و تو جن خود هستی. تو هم رئیس و هم مرئوس خود هستی و فقط اطلاع نداری. وقتی درایت درون خود را کشف می‌کنی، خودت را پیدا می‌کنی؛ گرچه هیچ‌وقت مهم نشده بودی. تو شبیه زنی هستی که فکر می‌کند گردنبندش را گم کرده و همه جا را می‌گردد، اما متوجه نیست که به گردنش آویخته است. آیا می‌تواند بگوید که گردنبندش گم شده است؟ اغلب اشخاص به نام حقیقت‌گرایی به زندگی توجه نمی‌کنند. آن‌ها رؤیاهای بزرگشان را فراموش می‌کنند و به خود می‌گویند: «تو باید واقع‌بین باشی»؛ حال آن‌که زندگی حقیقی جز معجزه نیست، معجزه خالص؛ زیرا ذهن انسان هرکاری را می‌تواند انجام دهد. تنها چیزی که درایت درونت به آن احتیاج دارد، کلمه‌ای از سوی توست تا آن را ثابت کند.»

میلیونر سکوت کرد و به سمت گوی چرخید. حالت جدی‌تری به خود گرفته بود. چشمانش که همیشه می‌درخشیدند و برقی در خود داشتند حالا بیشتر می‌درخشیدند و در میان ناباوری جان بعد از چند ثانیه، گوی شروع به چرخیدن کرد.

جان فکر کرد که دارد خواب می‌بیند. بالاخره پیرمرد حرفش را ثابت کرد؛ او قبلاً گفته بود که ذهنش از قدرت بی‌نهایت برخوردار است. لرزه‌ای بر اندام جان

افتاد. احساسی روحانی پیدا کرد، احساسی که زمانی رخ می‌دهد که اشخاص پدیده‌ای را تجربه می‌کنند که فراتر از درک متعارف آن‌هاست.

بعد کمی تردید کرد. شاید پیرمرد از یک دستگاه کنترل از راه دور استفاده کرده، شاید پایش را روی سنگی فشار داده یا شاید هم گوی در جهت حرکت باد به گردش در آمده است.

جان به اطراف گوی نگاه کرد. آب درون برکه به‌طور کامل راکد و بی‌حرکت بود. فقط حرکت مرغابی‌ها در برکه موج ایجاد می‌کرد. باد هم نمی‌ورزید، زیرا بوته‌های گل رز اصلاً تکان نمی‌خوردند.

گوی با سرعت بیشتری شروع به چرخیدن کرد و وقتی سرعت چرخش افزایش یافت، به نظر می‌آمد که گوی ثابت است و ابداً نمی‌چرخد.

بعد صدای زیبا و اسرارآمیزی به گوش رسید. جان گوش داد. احساس بی‌قراری می‌کرد. علتش را نمی‌دانست، اما انگار صدای موسیقی بود که بر روح و روانش تأثیر می‌گذاشت؛ چقدر در زندگی صداهایی شبیه به این صدا را شنیده و به آن بها نداده بود. چشمانش پر از اشک شد.

حالا فوجی از پرندگان، که معلوم نبود از کجا آمدند، از هوا فرود آمدند و شروع به گردش در اطراف گوی چرخنده کردند. شاید آن‌ها هم مانند جان مسحور آن موسیقی بهشتی شده بودند.

به نظر می‌رسید که مرغابی‌ها هم مجذوب صدا شده‌اند. دور گوی حلقه زدند. سرهایشان را با حالتی خاص تکان می‌دادند، انگار در خلسه فرو رفته‌اند.

بعد از گذشت یک دقیقه شدت موسیقی کاهش یافت. از سرعت حرکت گوی کاسته شد تا این‌که به کلی متوقف گردید. فوج پرندگان که تعدادشان به صد می‌رسید، بلافاصله به پرواز درآمد و از گوی فاصله گرفت.

میلیونر خطاب به جان گفت: «روزی تو هم می‌توانی این گوی را به حرکت درآوری و این موسیقی را تولید کنی. وقتی این کار را بکنی از قدرت فراوان برخوردار می‌گردی، اما فراموش نکن که همیشه باید از این قدرت خود در جهت

درست و صواب استفاده کنی، هم برای خودت و هم برای دیگران؛ هرگز از قدرت خود برای جانب‌داری از خودخواهی و نیات پلید استفاده نکن. اگر چنین کنی قانون علیت به زیان تو به اجرا در خواهد آمد. همیشه این گفته طلایی را رعایت کن: «با دیگران همان گونه رفتار کن که دوست داری با تو رفتار کنند.» به دیگران خدمت کن؛ این‌گونه قدرت فراوان پیدا می‌کنی. تواضع و فروتنی پیدا می‌کنی، ریز و کوچک به نظر می‌رسی، اما در جمع بزرگ‌ترین‌ها قرار می‌گیری. در آینده هرگاه احساس ناخشنودی کردی، بدان که این اصل بزرگ را فراموش کرده‌ای و رفتار خودخواهانه داشته‌ای.

میلیونر برای لحظه‌ای مکث کرد، بعد گفت: «یک‌بار دیگر سعی کن گوی را بچرخانی. وقتی داری این‌کار را می‌کنی، من کمی قدم می‌زنم.»

جان روی نیمکت مشرف به برکه نشست و سعی کرد آن‌طور که پیرمرد به او گفته بود تمرکز کند.

جان هنوز نمی‌توانست قبول کند که مرد سالخورده به کمک نیروی اراده و با تمرکز توانسته گوی را به چرخش در آورد؛ با این حال صدایی اسرارآمیز از عمق وجودش، صدایی متعلق به گذشته‌های دور، همچون نسیم ملایم در گوشش زمزمه می‌کرد که شاید آنقدرها هم غیرممکن نباشد؛ شاید این قدرت به دور از توانمندی‌هایش نباشد.

قامتش را راست کرد، در چند کتاب خوانده بود که وقتی قامت راست و قائم باشد، به گردش انرژی در بدن کمک می‌کند و شاید بدین طریق بتواند بهتر روی گوی وسط برکه تمرکز کند. دقیقاً نمی‌دانست چه باید بکند، از این‌رو شروع به مخابره فرامین ذهنی کرد. انگار که گوی یک موجود زنده است، یک حیوان دست‌آموز سرکش که می‌خواهد آموزش ببیند. عبارات را در ذهنش تکرار می‌کرد: «حالا، ای گوی نوبت چرخیدن است.»

اما به نظر گوی گوش شنوا نداشت. کاملاً آرام و بی‌حرکت سرجای خود قرار گرفته بود. جان چند دقیقه به کارش ادامه داد و بعد به‌تدریج مأیوس شد.

خمیازه‌ای کشید و پیشانی‌اش را ماساژ داد. احساس می‌کرد سردرد به‌سراغش آمده است. بعد یادش آمد که مشکل همیشگی‌اش، کمی مداومت و استقامت بوده است. او همیشه زود دست از فعالیت می‌کشید و احتمالاً حتی متوجه این نقصش هم نبود. درست در لحظه‌ای که با موفقیت فاصله چندانی نداشت، کار را متوقف می‌کرد. از این‌رو یک‌بار دیگر تمرکز کرد و در میان ناباوری‌اش، گوی شروع به چرخیدن کرد. ابتدا به‌آرامی و بعد سریع‌تر تا وقتی که صدای موسیقی آسمانی به گوش رسید.

ترکیبی از احساس غرور و شادی را تجربه کرد. اگر می‌توانست به کمک نیروی ذهن اجسام را به حرکت در آورد، هیچ کاری وجود نداشت که در آینده از او ساخته نباشد. چیزی فراتر از توانمندی‌های او وجود نداشت و موفقیت‌ها را یکی پس از دیگری تجربه می‌کرد.

در شادی عجیبی به سر می‌برد. انگار ناگهان کشف کرده بود که از قدرتی فوق‌انسانی برخوردار است. روی پاهایش ایستاد، روی نیمکت سنگی ایستاد و از فرط شادی به رقص درآمد، لحظه‌ای بعد وقتی به اطراف نگاه کرد، مرد میلیونر را دید که گوشه‌ای ایستاده و او را تماشا می‌کند. جان با دیدن پیرمرد دست‌هایش را پائین آورد و متوقف شد، به این نتیجه رسید که پیرمرد گوی را به حرکت درآورده، نه او.

میلیونر گفت: «کار نیکو کردن از پرکردن است.»

جان در حالی‌که سرخ شده بود از روی نیمکت سنگی پائین آمد. «من... من فکر کردم شما رفته‌اید قدم بزنید.»

باغبان پیر سخن او را قطع کرد: «اگر به‌واقع باور داشته باشی، موفق می‌شوی. ایمان می‌تواند کوه‌ها را جابه‌جا کند. متأسفانه اکثریت مردم گمان می‌کنند که دیدن باورکردن است. برای رسیدن به موفقیت واقعی به ایمان حقیقی احتیاج دارید. ایمانی که به شما اجازه می‌دهد آنچه را می‌خواهید به دست آورید، ببینید. درست مانند کشاورزی که بذرها را در دستانش می‌گیرد، اما

ساقه‌های طلایی گندم را می‌بیند که در پایان تابستان همه زمین‌هایش را پر کرده است. زیرا ایمان واقعی همان چیزی نیست که مردم فکر می‌کنند. ایمان حقیقی صرفاً پنداره‌ای درونی درباره قوانین بزرگ معنوی است. ممکن است به نظر برسد اشخاص معنوی و روحانی چیزی را باور دارند، اما کاری که آن‌ها می‌کنند برای اشخاص عادی مرئی نیست. همه میلیونرها چنین باوری دارند، به همین دلیل است که بعضی‌ها آن‌ها را احمق و رؤیاپرداز تلقی می‌کنند.»

آن‌ها ایستادند و کم‌شدن سرعت گردش گوی را تماشا کردند. وقتی گوی متوقف شد مرد سالخورده ادامه داد.

«اما ایمان در حکم همه چیز نیست. احتیاج به جرأت و شجاعت دارید تا به آنچه به‌واقع می‌خواهید، برسید. نباید اجازه دهید ترس استعداد شما را مختل کند. کاری که اغلب مردم می‌کنند. برای مثال خودت را در نظر بگیر. چرا از انجام کاری که واقعاً آن را می‌خواهی خودداری می‌ورزی؟» اما پیش از این‌که جان جواب دهد، مرد میلیونر گفت: «بگذار خانه را به تو نشان دهم.»

جان که هنوز تحت تأثیر پدیده‌ای بود که اتفاق افتاده بود، به‌دنبال میلیونر به راه افتاد. وقتی از کنار رزهای کنار در باغ می‌گذشتند، میلیونر لحظه‌ای مکث کرد و با لحن غمگین گفت: «می‌بینی جان، من هر بار از کنار این بوته رز عبور می‌کنم به یاد تو می‌افتم...».

فصل دهم

مرد جوان به یاد خاطرات گذشته می‌افتد...

هوا تاریک شد. هنـری، سرپیـشخدمت، جـان را بـه اتـاقش راهنمـایی کـرد. از پله‌هایی که دو سمتش تابلوهای نقاشی به چشم می‌خورد، بـالا رفتنـد. در همـه تابلوها به‌جز یکی، چهره شخصیت‌های مهم به تصویر کشیده شده بـود. تـابلوی استثنا، پُرتره یک مقدس شرقی بـود، کـسی بـه نـام نیتیانانـدا، مـردی جـوان و لاغراندام که جامه سفیدی به تن داشت. نگاهش نـرمش و لطافـت داشـت. زیـر تابلو نوشته شده بود: «خداوند را در دلت پیدا کـن». در کنـار او زیـر یـک تـابلو نقاشی که تصویر مسیح را به نمایش می‌گذاشت، این نوشته به چشم مـی‌خـورد: «بیدار شوید و نیایش کنید». تابلوی دیگر تصویری از افلاطون، فیلـسوف یونـان باستان، را نشان می‌داد. زیر این تابلو نوشته شـده بـود: «هـیچ انـسان جـدی‌ای درباره موضوعات جدی، جدی حرف نمی‌زند». شباهت میان افلاطون و لئونـاردو داوینچی برای اولین‌بار نظر جان را به خود جلب کرد. نابغه بزرگ عهد رنـسانس نوشته بود: «برای این‌که ارباب خودت باشی، باید تنها باشی.»

پُرتره‌ای از مونالیزا و در کنار آن یک تصویر از مخترع اتومبیل، هنری فـورد، دیده می‌شد که خطاب به هیئت‌مدیره شرکتش حرف می‌زد و زیرش این نوشـته به چشم می‌خورد: «هرآنچه کردم، قدرت ایمان را به نمایش می‌گـذارد. آنچـه را که باور داریم شدنی است، انجام‌شدنی است».

بعد پرتره بسیار جالبی از خود پیرمرد میلیونر وجود داشت که در باغ رز خود ایستاده بود. به نقل از او این نوشته به چشم می‌خورد: «همه چیز در دل رز جای دارد.»

هنری، جان را در کنار در اتاقش ترک کرد. اتاق جان یک سوئیت بسیار بزرگ بود، دو برابر آپارتمانش. درهای سوئیت به یک بالکن باز می‌شد و کف اتاق فرشی با پُرزهای بلند پهن شده بود، آنقدر ضخیم که جان فکر کرد اگر لنگه کفشش را گم کند، نمی‌تواند آن را میان پُرزهایش پیدا کند. در کنار بخاری سنگی دو مجسمه شیر به چشم می‌خورد.

جان بلافاصله به بالکن رفت. چشم‌اندازی به باغ رز میلیونر داشت که تا ساحل دریا کشیده شده بود. آب آرام بود و نور نقره‌ای مهتاب را به نمایش می‌گذاشت. جان به سفر حیرت‌انگیزی که کرده بود فکر می‌کرد، به درس جالب فلسفی جلوی بوته گل رز، کشف گوی چرخنده و شیر میلیونر، هوریس.

افکارش متوجه راشل شد. در این لحظه او چه می‌کرد؟ علت اصلی سفرش به بوستون چه بود؟ آیا همان‌طور که خودش گفت، به فرصتی برای فکرکردن احتیاج داشت؟ آیا می‌خواست او را کنار بگذارد و برای یک جدایی همیشگی آماده سازد؟ چیزی که از مدت‌ها قبل تدارکش را دیده بود؟

او می‌دانست که شرایط از زمانی که با هم ملاقات کرده بودند تفاوت کرده است. آن شبی را که بعد از پایان کار از راشل دعوت کرد با هم شام بخورند، به یاد آورد. می‌خواست حلقه‌ای را که برای نامزدی با او خریده بود به او بدهد.

جان از بالکن به اتاقش بازگشت. با دیدن تلفن روی میز به فکرش رسید به راشل زنگ بزند. کسی چه می‌دانست، شاید زودتر از زمانی که قرار بود به سر کار بازمی‌گشت و از مدت اقامتش در بوستون می‌کاست. تلفن چندبار زنگ زد، اما پیام‌گیر تلفن روشن شد. به صدای راشل که در دستگاه پیام‌گیر ضبط شده بود گوش داد. چه صدای زیبایی بود، گرم و روشن. بدون این‌که پیامی بگذارد گوشی را روی تلفن گذاشت.

فصل یازدهم

مرد جوان با معنای پررمز و راز زندگی آشنا می‌شود...

صبح روز بعد، جان ساعت هفت صبح از خواب بیدار شد. آفتاب از پشت پنجره‌ها به درون اتاق می‌تابید. رایحه دل‌انگیز گل‌های رز تا درون اتاق آمده بود. دوش گرفت، لباس پوشید و به سالن غذاخوری رفت. قبلاً میز با رومیزی آماده شده بود؛ بشقاب‌ها، کاسه‌ها و کارد و چنگال، همه با برق طلایی خود به میز جلوه‌ای خاص بخشیده بودند.

جان جرأت نکرد بلافاصله سر میز بنشیند. زنگ کوچکی روی میز به چشم می‌خورد. آن را به صدا درآورد و منتظر ماند، کسی نیامد و جان تعجب کرد. شب قبل تعدادی خدمتکار در خانه کار می‌کردند. دوباره زنگ را به صدا درآورد. بی‌فایده بود. در حالی‌که به‌شدت احساس گرسنگی می‌کرد و درعین‌حال هم مقداری حبوبات روی میز بود، به فکرش رسید که با آن شروع کند.

در میان شگفتی‌اش به‌محض آنکه سر میز نشست، آهنگ زیبایی از باخ شروع به پخش شد. جان که به‌شدت تعجب کرده بود، از روی صندلی بلند شد، اما با بلندشدنش موسیقی هم متوقف گردید.

جان صندلی‌اش را وارسی کرد، صندلی دسته‌دار کوچکی بود. روی بالشتک کف صندلی فشار داد، دوباره صدای موسیقی بلند شد. تبسمی بر لبان جان نشست. از توجه پیرمرد میلیونر به تجملات لذت می‌برد.

دوباره روی صندلی نشست، آهنگ باخ به زیبایی تمام پخش می‌شد. جان کمی حبوبات در کاسه‌اش ریخت و به آن شیر اضافه کرد. اما به‌محض آن‌که قاشق زیبای طلایی‌رنگ را برداشت، صدای کنجکاوانه‌ای شنید.

قاشق راورانداز کرد، وسیله‌ای روی آن قرار داشت، وقتی قاشق را روی میز گذاشت صدا که بی‌شباهت به شلپ شلپ نبود، متوقف شد. جان به سمت چپش نگاه کرد و فهمید صدا از کجا می‌آید.

زیر میز چشمش به یک بچه شیر زیبا و کوچک افتاد که از یک کاسه بزرگ طلایی شیر می‌خورد. جان لحظه‌ای تحت تأثیر زیبایی صحنه قرار گرفت. اما بعد از بیم آن‌که پدر بچه شیر سر و کله‌اش پیدا نشود، به‌سرعت حبوبات را در دهان گذاشت، از سر میز بلند شد و به‌سرعت به سمت باغ به راه افتاد، جایی که امیدوار بود پیرمرد میلیونر را پیدا کند.

«چرا کاری را که به‌واقع دوست داری نمی‌کنی؟» پیرمرد در باغ و میان گل‌های رز ایستاده بود.

این سؤال بدون طعنه و با اقتدار تمام پرسیده شد. در کلام پیرمرد محبت موج می‌زد. ناگهان ذهنیتی در جان ایجاد شد. چرا او کاری را که به‌واقع می‌خواست، انجام نمی‌داد؟ چرا از استعدادش برای رسیدن به موفقیت استفاده نمی‌کرد؟

«آیا از چیزی می‌ترسی؟»

«نه. خب... بله، شاید یک کمی... برای این‌که رؤیای من، کاری که به‌واقع می‌خواهم بکنم، این است که...» لحظه‌ای مکث کرد و سرانجام حرفش را زد: «کاری که به‌واقع می‌خواهم بکنم نوشتن یک فیلم‌نامه است. می‌خواهم از آن فیلم بزرگی تهیه شود. اما نمی‌دانم آیا با نوشتن فیلم‌نامه درآمدی نصیب من

می‌شود یا نه. کار آسانی نیست... من در این کار کسی را نمی‌شناسم و قبلاً هم هرگز فیلم‌نامه ننوشته‌ام...»

«آیا فکر می‌کنی نوشتن یک فیلم‌نامه دشوارتر از سفر به ماه است؟»

«نه، من...»

«می‌توانی با انجام هرکاری به درآمد برسی. هزاران مثال و نمونه این قانون را تأئید می‌کنند. کافی است جرأت کنی خودت باشی و به صدای درونت گوش دهی. در این دنیا هرکس به دلیلی زندگی می‌کند، اما همه نمی‌دانند برای چه منظوری متولد شده‌اند. برنامه‌های زندگی ما توسط روح و روانمان مشخص شده‌اند. ما همه ایده‌ها و آرزوهایی داریم که می‌توانیم آن‌ها را تحقق بخشیم. حتی موانعی که بر سر راه ما قرار می‌گیرند، حتی اشخاصی که زندگی ما را دشوار می‌کنند و با برنامه‌هایمان ضدیت می‌ورزند یا برای کمک به ما فعالیت می‌کنند. آن‌ها به ایجاد منش، تأئید ایمان و آزمون استقامت و مداومت ما کمک می‌کنند.

روح‌هایی که کمتر تکامل یافته‌اند با ابهاماتی روبه‌رو هستند؛ ابهاماتی در ارتباط با دنیای بیرون. آن‌ها باید بیندیشند و صمیمانه تقاضای کمک کنند. از قدیم گفته‌اند «طلب کن تا دریافت کنی»؛ «در بزن، تا در به رویت باز شود». گاه روح در شرایط ناراحتی‌ها ناگهان به جواب می‌رسد و به ما کمک می‌کند. این کمک همیشه وجود داشته اما ما از آن اطلاع نداشتیم. راهنمایان ما معمولاً به شکلی کار می‌کنند که ما از آن خبر نداریم. باری، مثال خودت را در نظر بگیر، فکر می‌کنی کی هستی؟ در چه رتبه و مرتبه‌ای قرار داری؟»

«می‌دانم چه می‌خواهم، اما من...»

«این‌که بدانی چه می‌خواهی بسیار مهم است، اما اگر می‌خواهی سرنوشت خود را رقم بزنی باید جرأت داشته باشی. باید جرأت داشته باشی تا به کسی که هستی تبدیل شوی. هیچ‌کس نمی‌تواند این کار را برای تو بکند و اگر خودت این کار را نکنی، بدون توجه به این‌که چقدر مال و منال می‌اندوزی، بدون توجه به این‌که چقدر در ظاهر موفق هستی، همیشه احساس شکست‌خورده‌ها را خواهی

داشت. در تمام مدت زندگی رنج می‌کشی و همان‌طور که سرطان بدنت را نابود می‌کند، آنچه را که داری نابود می‌کنی.»

جان با تمام وجود گوش می‌کرد. هیچ‌کس تابه‌حال با او این‌گونه صحبت نکرده بود. به نظر می‌رسید حرف‌های میلیونر از دوردست‌ها نشئت می‌گیرند. چگونه بود که پیرمرد سالخورده می‌توانست به این روشنی شرایط او را بخواند؟

میلیونر ادامه داد:

«برنامه زندگی تو صرفاً نوشتن فیلم‌نامه نیست. آنچه می‌نویسی باید عظمت انسانیت را نشان بدهد. باید نشان دهی که مردم چگونه می‌توانند به عظمت برسند. چگونه می‌توانند شرافت ازدست‌رفته را بازیابند. چگونه می‌توانند از پوست گوسفند خارج شوند و بار دیگر به شیر تبدیل گردند.

نشان بده که خداوند در وجود همه ما هست و هر بار که فراموش کنیم، هربار که زندگی خود و دیگران را در پرتوی مقاومت ببینیم، زمینه‌ساز ناخشنودی خود می‌شویم.

نشان بده که پیوسته در اندیشه رسیدن به کمال بودن و در اندیشه رسیدن به عظمت بودن به ما کمک می‌کند تا سرنوشت خود را مقدر سازیم و از انرژی‌ای برخوردار باشیم که ما را جوان، زیبا و موفق نگه می‌دارد.

به مردم نشان بده که می‌توانند زندگی عالی داشته باشند و در وفور و نعمت زندگی کنند.

در بسیاری از مواقع و موارد ممکن است وسوسه شوی که از مسیر درست خارج شوی، برای این‌که گاه رعایت برنامه در زندگی دشوار است. اگر از مسیر درست خارج شوی شادمانی‌ات را از دست می‌دهی. با این حساب با شجاعت بازگرد و هربار که احساس می‌کنی ناخشنود هستی به خود یادآور شو که شاید این نشانه آن باشد که از برنامه‌ام فاصله گرفته‌ام.

به درون خود نگاه کن، از درایت درونت بپرس، از راهنمایان درونت بخواه که تو را راهنمایی کنند و بعد، منتظر جواب باش. در ضمن برای دیگران کاری مثبت

انجام بده. به کسی کمک کن. این‌گونه به شایستگی می‌رسی و برای آینده خود خوشبختی فراهم می‌کنی؛ درست همان‌طور که یک کشاورز در تابستان غله خود را انبار می‌کند تا در ماه‌های سرد زمستان از آن استفاده نماید. فراموش نکن که بزرگ‌ترین خدمت این است که به دیگران بیاموزی حقیقت را کشف کنند و این تنها چیزی است که آن‌ها را به آزادی و شادکامی می‌رساند.»

هنری، سرپیشخدمت، به آن‌ها نزدیک شد و پرسید آیا ناهار می‌خورند.

«قبل از ناهار کمی آب میوه به ما بده هنری.»

«بله، حتماً آقا.»

با این گفتگو جان با اندکی اندوه دانست که صحبتش با مرد میلیونر به انتها رسیده است، اما دلیلی برای شکایت وجود نداشت. او به اندازه کافی از سخاوت میزبانش بهره‌مند شده بود.

میلیونر از جان خواست کف دستش را به او نشان دهد. جان تعجب‌زده اطاعت کرد. دست راستش را به سمت میلیونر دراز کرد.

پیرمرد گفت: «نه دست چپت را به من نشان بده». بعد بادقت به کف دست جان نگاه کرد. لحظه‌ای سکوت کرد، گویی می‌خواست نشانه‌های موجود در کف دست جان را دقیقاً تفسیر کند. گفت: «مدت‌ها طول خواهد کشید تا متوجه خواسته‌ها و آرزوهایت شوی.»

جان با ناامیدی پرسید: «چرا؟»

«برای این‌که طبیعت تو هنوز نظم نگرفته است.»

مرد جوان پرسید: «آیا راهی برای سرعت بخشیدن به آن وجود ندارد؟»

«وجود دارد، اما باید بهای آن را بپردازی.»

«حاضرم هر بهایی را که لازم باشد بپردازم.»

میلیونر خنده غریبی کرد.

«تو بدون این‌که فکر کنی حرف می‌زنی. اگر می‌دانستی چه بهایی باید پرداخت کنی، به این سرعت تصمیم نمی‌گرفتی.»

«پس به من بگویید.»

«نمی‌توانم بگویم، اما وقتی زمانش فرا رسید خودت متوجه می‌شوی. این قانونی است که نمی‌توانم آن را زیر پا بگذارم. اما اگر به‌راستی بخواهی کارت سرعت پیدا کند، می‌توانم به تو کمک کنم.»

جان لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «بله، واقعاً می‌خواهم.»

میلیونر برای لحظه‌ای به درخواست جان فکر کرد. انگار می‌خواست از صحبت و صداقت جان مطمئن شود. به پیشخدمت زنگ زد و به جان گفت: «سعی‌ام را می‌کنم.»

پیشخدمت آمد و لیوان‌های سنگی آب‌میوه را روی سکوی سنگی کنار پیرمرد و جان گذاشت.

پیرمرد گفت: «بهتر است آب‌میوه‌هایمان را بنوشیم.»

هر دو آب‌میوه‌های خود را سر کشیدند و پیرمرد از جایش بلند شد. جان دانست که زمان رفتن فرا رسیده است.

«دوباره کی با هم حرف می‌زنیم؟»

«در زمان مناسب. هنری تو می‌توانی بروی.»

چند دقیقه بعد، جان در حالی‌که جعبه حاوی رادیو را که پیرمرد شب گذشته به او داده بود در دست داشت، کنار پله‌های قصر با مرشدش ایستاده بود. ادگار درِ لیموزین را باز کرد و منتظر ماند. جان قبل از این‌که سوار شود دست مرد سالخورده را فشرد و از او برای همه کارهایش تشکر کرد. مرد سالخورده دست جان را میان دو دستش گرفت و لحظاتی طولانی آن را نگه داشت؛ بعد گفت: «تو موفق خواهی شد. هرگز تسلیم نشو. هرگز، هرگز.»

فصل دوازدهم

سرنوشت مرد جوان رقم می‌خورد...

جان روی صندلی عقب لیموزین نشست. همان‌طور که لیموزین شروع به حرکت کرد، جان به سالخورده میلیونر که همچنان کنار پله‌ها ایستاده بود، نگاه کرد. پیرمرد دست تکان می‌داد و حالتی دلتنگ داشت، انگار پسر خودش او را ترک می‌کرد. جان برای آخرین‌بار به زیبایی خانه میزبانش نگاه کرد.

وقتی به در خانه نزدیک می‌شدند، جان چشمش به هوریس افتاد که در حالی‌که توله‌اش پشت سرش راه می‌رفت، در محوطه قدم می‌زد. بعد نگاهش به یک شیر ماده افتاد که جمع خانوادگی شیرها را تکمیل می‌کرد. شیشه اتومبیل را پائین کشید. جعبه رادیو پیرمرد همچنان روی زانوانش قرار داشت. از این‌که شبی را در خانه میلیونر به سر برده بود، بسیار راضی به نظر می‌رسید. پیرمرد به او گفته بود که موفق می‌شود و می‌تواند یک فیلم‌نامه‌نویس خوب شود.

بعد به یاد حرف‌های میلیونر افتاد. او گفته بود: «هرچه را که ذهن بتواند تصور کند به آن دست می‌یابد». جان با خود گفت: «اگر به‌واقع باور داشته باشم، می‌توانم فیلم‌نامه‌نویس شوم و فیلم‌نامه‌هایم را بفروشم. می‌توانم این‌کار را بکنم و هیچ عاملی نمی‌تواند مرا متوقف سازد.»

کمی بعد راننده او را جلو در آپارتمانش پیاده کرد. در مقایسه با قصری که دیده بود، آپارتمانش بسیار محقر به نظر می‌رسید. جان در این فکر بود که اگر

آنچه میلیونر پیش‌بینی کرده بود به حقیقت بپیوندد، شاید او هم روزی در یک قصر مجلل زندگی کند.

به راشل زنگ زد، اما او هنوز بازنگشته بود. صبح روز بعد وقتی به دفترش رفت، دید راشل قبل از او آمده و پشت میزش نشسته است. از دیدن او بیش از اندازه خوشحال شد، اما هنوز نگران تصمیمی بود که احتمالاً راشل طی سفر گرفته است. آیا می‌خواست از او جدا شود؟ آیا حاضر بود به او شانس دوباره بدهد؟

راشل با دیدن جان از جایش بلند شد و با او سلام و احوالپرسی کرد. جان دلش می‌خواست به او بگوید که چقدر دوستش دارد؛ می‌خواست به او بگوید هیچ زنی را تا به حال به اندازه او دوست نداشته است؛ اما خجالت مانع از آن شد که حرفی به راشل بزند. به شکل خرافی معتقد بود اگر از اشتیاقش با راشل حرف بزند ممکن است همه چیز را خراب کند.

«خیلی دلم برایت تنگ شده بود.»

«منم همین‌طور»

«انگار رفتنت چند قرن طول کشید.»

«منظورت این است که پیر شده‌ام.»

«نه هرگز این‌طور نیست، این را به تو ثابت می‌کنم.»

در این زمان تلفن زنگ زد و راشل گوشی را برداشت.

«مؤسسه بلیک. بله. نه از پله‌ها پایین آمدم. نه هیچ مشکلی در کار نیست. نه او با یک مشتری در حال صحبت است. اما فکر نمی‌کنم مسئله‌ای وجود داشته باشد. اگر ممکن است یک لحظه پشت خط بمانید تا من به دفتر ملاقات‌ها نگاهی بیندازم.»

راشل دستش را روی گوشی گذاشت تا وانمود کند که مثلاً دارد به دفتر قرارهای روزانه نگاه می‌کند، بعد از یک مکث مناسب گفت: «ایشان آزاد هستند. هیچ مسئله‌ای وجود ندارد. آه بله، این روزها ایشان سرشان خیلی شلوغ است اما

مطمئنم که با یک پیشنهاد خوب به‌سراغ شما می‌آیند. به‌محض این‌که بیایند با ایشان صحبت می‌کنم. منظورم این است به‌محض این‌که جلسه‌شان تمام شود.»

راشل گوشی را روی تلفن گذاشت و خنده‌اش بلند شد. جان هم خنده‌اش گرفت: «این تماس به‌مراتب بهتر از یک فنجان قهوه آدم را صبح از خواب بیدار می‌کند.»

«بله، دقیقاً همین‌طور است.»

«آقای راجرز بود. او را به یاد داری؟»

«بله، تنها مشتری که به ما پول داد.»

«خواست که امروز بعدازظهر سری به دفتر او بزنی. به نظر مهم است.»

«بسیار خب، می‌دانستم شرایط تغییر می‌کند.»

راشل نگاه سؤال‌برانگیزی به جان کرد.

«وقتی نبودی با میلیونر پیر ملاقات کردم. او به من گفت می‌توانم موفق شوم. به من گفت رؤیایی که در سر دارم و با تو هم درباره‌اش حرف زدم، می‌تواند تحقق یابد.»

«منظورت نوشتن فیلم‌نامه است؟»

«بله»

«من از این حیث مطمئنم. به خود تو هم گفتم، اما حرفم را باور نکردی.»

«بله همین‌طور است. اما حالا... حالا می‌دانم که این امکان‌پذیر است. من حتی می‌دانم که درباره چه می‌خواهم بنویسم. می‌خواهم شرح ملاقاتم را با میلیونر سالخورده بنویسم. او آدم فوق‌العاده‌ای است. یک جادوگر اِست. می‌خواهم وقتم را به دو بخش تقسیم کنم؛ هفته‌ای دوسه روز را صرف نوشتن فیلم‌نامه می‌کنم، بقیه روزهایم را هم به کارهای مؤسسه می‌رسم.»

«به نظر عالی است.»

راشل نگاه عاشقانه‌ای به جان کرد. از این‌که او را دوباره خوشحال می‌دید، شاد بود؛ اولین‌بار بعد از مردن پدرش. آن سفر کوتاه به سود همه تمام شده بود.

جدایی و فاصله بر شور و اشتیاق جان اضافه کرده بود. راشل مطمئن بود که جان با دادن حلقه‌ای که قبلاً آن را دیده بود، به او پیشنهاد ازدواج خواهد داد.

اما وقتی راشل خواست کتش را در بیاورد، سرش گیج رفت و روی صندلی نشست.

«چی شده؟»

«چیزی نشده، فکر می‌کنم قند خونم پائین افتاده.»

جان گفت: «همان‌جا روی صندلی بنشین. می‌روم کمی شیرینی و آب‌میوه برایت بخرم.»

جان از دفتر بیرون رفت و لحظاتی بعد با آب‌میوه و کمی نان‌شیرینی بازگشت. راشل چند جرعه نوشید و گفت: «احساس می‌کنم حالم بهتر شد.»

«فکر می‌کنم باید کمی با هم حرف بزنیم.»

«آه بله»

«می‌توانیم فرداشب با هم شام بخوریم؟»

«عالیه»

آن روز بعدازظهر وقتی جان می‌خواست تاکسی صدا بزند تا به دفتر آقای راجرز برود، احساس کرد دست و پای خود را گم کرده است. انگار بند کفشش را نبسته بود. فکر کرد: «چه اتفاقی برام افتاده؟ راه‌رفتن را فراموش کردم؟»

در پیاده‌رو ایستاد و مثل بچه‌ای که اولین قدم‌هایش را بر می‌دارد، کمی راه رفت. می‌ترسید به زمین بیفتد. بدنش می‌لرزید.

روی نیمکتی در پیاده‌رو نشست تا کمی استراحت کند. به‌شدت نگران بود، اما بعد از چند دقیقه انگار حالش بهتر شد. از روی نیمکت برخاست و تکانی به اندام‌هایش داد. شاید نشانه خستگی بود. دوباره خودش را پیدا کرده بود و می‌توانست به‌طور طبیعی حرکت کند.

جان یک تاکسی گرفت و لحظاتی بعد در ساختمان مشتری بود. بار دیگر لرزه‌ای بر اندامش افتاد. ضعف به او دست داده بود. اِشکال بند کفش‌هایش نبودند، قطعاً اشکالی وجود داشت.

چند نفری دورش جمع شدند. مردی سرش را به او نزدیک کرد: «آیا مشکلی پیش آمده؟ حالتان خوب است؟»

زن سالمندی گفت: «شاید حمله قلبی کرده، باید درخواست آمبولانس کنیم.»

جان گفت: «نه نه. من حالم خوب است.»

اما بعد به فکرش رسید که شاید حق با او باشد. اما دردی در قفسه سینه‌اش احساس نمی‌کرد. شاید یک حمله قلبی خفیف بوده است.

دستش را روی قلبش گذاشت. مردی که روی او خم شده بود به این نتیجه رسید که تشخیص زن سالخورده درست است. با این ذهنیت به روی جان خم شد تا کراوات او را شل کند، اما جان دستش را عقب زد. جان کراوات پدرش را زده بود و ترسید که آن مرد کراواتش را برباید.

جان فریاد کشید: «دست به من نزنید. گفتم که حالم خوبست. مشکلی در کار نیست.»

مرد که مطمئن نبود آیا جان به کمک احتیاج دارد یا نه، راهش را گرفت و رفت.

جان سعی کرد روی پایش بایستد، اما فقط توانست روی زانوانش بایستد و بعد دوباره روی نیمکت افتاد. به‌شدت پریشان بود. چه مشکلی پیش آمده بود. آمبولانس از راه رسید. جان به گروه پزشکی که با آمبولانس آمده بود گفت همه چیز خوب است؛ مشکلی وجود ندارد. اما از آن‌جایی که نمی‌توانست بدون این‌که به زمین بیفتد یک قدم بردارد، امدادگران او را متقاعد کردند که برای یک معاینه با آن‌ها به بیمارستان برود.

شب در بیمارستان ماند. به راشل زنگ زد و گفت که به احتمال زیاد صبح روز بعد نمی‌تواند به دفتر بیاید، چون باید با آقای راجرز ملاقات کند، اما قرار شام شب همچنان برقرار است. او حرفی درباره مشکل جسمی‌اش به راشل نزد، زیرا نمی‌خواست او را بی‌دلیل ناراحت کرده باشد.

بعدازظهر روز بعد پس از چندین معاینه و آزمایش، آقای گرانت، دکتر بیمارستان، با او حرف زد.

«شما یک بیماری نخاعی دارید.»

«بیماری نخاعی؟»

«توضیح دادنش وقت‌گیر است. فقط همین اندازه بدانید که چند رگ خونی در محل ستون فقرات...»

«آیا مشکل جدی است؟»

«بله، هست.»

«کی می‌توانم دوباره راه بروم؟»

«نمی‌دانم. این خطر وجود دارد که هرگز نتوانید دیگر به‌طور طبیعی راه بروید. در حال حاضر به صندلی چرخ‌دار و چوب زیر بغل احتیاج دارید.»

«صندلی چرخدار؟ آیا منظورتان این است که من برای باقی عمرم معلول هستم؟»

«نتیجه‌گیری شتاب‌زده نکنید. من فقط می‌دانم که شما با یک بیماری جدی که هنوز درباره‌اش اطلاعات کافی نداریم، روبه‌رو هستید. اگر تا چند روز دیگر به نتیجه نرسیم، می‌توانیم به عمل جراحی فکر کنیم و تصمیم بگیریم.»

«عمل جراحی؟ منظورتان این است که به‌سادگی حالم خوب نمی‌شود؟»

«من همه تلاشم را می‌کنم، اما نمی‌توانم قول بدهم. ممکن است عمل جراحی لازم نباشد.» تشخیص پزشکی جان را شگفت‌زده کرده بود و وقتی پرستاری آمد تا طرز استفاده از صندلی چرخ‌دار را به او آموزش دهد، نمی‌توانست باور کند. شوخی در کار نبود. او روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود. اضطراب تمام

وجودش را پر کرده بود. انگار به او گفته بودند که چند ماهی بیشتر زنده نخواهد ماند. عرق سردی بر بدنش نشست. احساس کرد که فریاد می‌کشد این حقیقت ندارد؛ این فقط یک رؤیای بد است.

اما جان خیلی زود از شک و شبهه بیرون آمد. پرستار صندلی چرخ‌دارش را به راهرو برد. آنجا بیمار دیگری که او هم روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود، برایش دست تکان داد. انگار ورود او را به باشگاه صندلی چرخ‌دارها خوشامد می‌گفت.

آن روز بعدازظهر او را از بیمارستان مرخص کردند و جان با یک تاکسی به خانه‌اش رفت. کنار در خانه‌اش راننده تاکسی به او کمک کرد تا روی صندلی چرخ‌دار بنشیند. یکی از همسایگانش او را دید و رنگش پرید. پرسید که چه اتفاقی افتاده، آیا تصادف کرده است.

جان در آسانسور مجبور شد به سؤالات یکی دیگر از همسایگانش جواب دهد. وقتی به آپارتمانش رسید، به داخل رفت، در را بست و نفسی راحت کشید. اما حرکت روی صندلی چرخ‌دار برایش دشوار بود. حوادثی که بعد از ملاقات با مرد سالخورده برایش اتفاق افتاده بود دور از ذهن بودند. حالا جان به یاد آن جعبه رادیو که پیرمرد به او داده بود و حلقه‌ای که برای ازدواج با راشل خریده بود، افتاد. چگونه می‌توانست این ناخوشی وحشتناک را که برایش پیش آمده با او در میان بگذارد؟

فصل سیزدهم

مرد جوان سخت‌ترین تصمیم زندگی خود را می‌گیرد...

رأس ساعت هفت راشل زنگ در خانه جان را به صدا درآورد. جان چند دقیقه‌ای بود که صندلی چرخدارش را در کمد اتاقش پنهان کرده بود.

جان در حالی که روی کاناپه نشسته بود گفت: «در باز است». راشل با دیدن جان که با پیژامه روی کاناپه نشسته و پتویی روی خودش انداخته، تعجب کرد.

چرا جان بلند نشد و به استقبالش نیامد؟ چرا کارهای روزهای قبل را نکرد؟

جان باعجله توضیح داد که سرما خورده است. می‌خواست به شکلی بی‌تحرکی خود را توجیه کند.

راشل نگران به سمت کاناپه رفت و مادرانه دست بر پیشانی جان گذاشت تا بداند آیا تب دارد. درجه حرارت بدنش ظاهراً طبیعی بود.

جان دلش می‌خواست به او بگوید که زیباترین زنی است که به عمرش دیده، می‌خواست به او بگوید که دلیل زندگی‌اش، فقط عشق اوست.

آیا راشل می‌دانست که جان چقدر او را دوست دارد؟

«نوشیدنی در یخچال است، می‌توانی برداری.»

راشل به سمت یخچال رفت و یک نوشیدنی خنک برای خودش و یکی هم برای جان برداشت.

«اگر نوشیدنی سرد برایت خوب نیست می‌توانی یک قهوه بنوشی.»

«نه نوشیدنی سرد چه اشکالی دارد؟»

راشل ضبط صوت را روشن کرد تا آهنگ «فراموش‌نشدنی» پخش شود.

«گوش کن راشل، باید مطلبی را با تو در میان بگذارم. من تصمیمی گرفته‌ام. تصمیمیَ که گرفتنش آسان نبود. می‌خواهم مؤسسه را مدتی تعطیل کنم.»

«مؤسسه را تعطیل کنی؟ برای چه؟ شرایطمان بد نیست، من حساب بانکی‌مان را کنترل کردم.»

«بله می‌دانم، اما می‌خواهم به شکل دیگری زندگی کنم.»

«می‌خواهی فیلم‌نامه بنویسی؟»

«بله»

«که این‌طور»

جان پاکتی را که روی میز کنار کاناپه گذاشته بود برداشت و آن را به راشل داد.

«برایت چکی برابر یک ماه حقوق نوشته‌ام. می‌توانی برای خودت کاری پیدا کنی. اگر به توصیه‌نامه هم احتیاج داشتی برایت می‌نویسم.»

راشل برای لحظه‌ای فکر کرد که زندگی مشترک با جان به سر رسیده است. جان برای گرفتن چنین تصمیم مهمی حتی با او مشورت هم نکرده بود. البته مؤسسه به جان تعلق داشت، او می‌توانست هر تصمیمی که بخواهد بگیرد؛ اما او نامزد جان بود. فکر کرده بود جان بخشی از زندگی اوست.

جان پاکت را به راشل داد، اما راشل پاکت را باز نکرد. بغض گلویش را گرفته بود. احساس می‌کرد خبرهای بدتری در راه است.

«فکر نمی‌کنی تصمیمت کمی عجولانه بوده؟» به ذهن راشل رسید شاید جان افسرده شده، او تا چند روز پیش بسیار شاداب و سرحال بود.

«باید بگویم به این نتیجه رسیده‌ام که ما مناسب ازدواج با هم نیستم و شاید بهتر است که یکدیگر را نبینیم.»

نه تنها جان از او تقاضای ازدواج نکرده بود، بلکه قصد جدایی از او را داشت. چیزی نمانده بود که در هم فرو بریزد. شاید جان هرگز او را دوست نداشته بود.

چیزی نمانده بود که به گریه بیفتد، اما خودش را کنترل کرد.

«بله می‌فهمم. فکر می‌کنم حالا باید بروم. تو هم بهتر است استراحت کنی.»

جان انتظار داشت که راشل فریاد بزند، اعتراض یا التماس کند که جان او را ترک نکند.

«فردا به مؤسسه می‌روم تا لوازم شخصی‌ام را بر دارم. کلید را به دربان می‌دهم.»

این را گفت و بدون خداحافظی خانه را ترک کرد.

با بسته‌شدن در جان هرطور بود از جایش بلند شد، به سمت کمد رفت و صندلی چرخدارش را از آنجا بیرون کشید. روی آن نشست و به سمت استریو رفت تا ترانه «فراموش‌نشدنی» را یک‌بار دیگر پخش کند. پس از آن به سمت پنجره رفت و از آنجا به پایین نگاه کرد. راشل عرض خیابان را طی کرد و بعد در ایستگاه اتوبوس، منتظر آمدن اتوبوس ایستاد.

لحظاتی بعد راشل سوار اتوبوس شد و جان جعبه حلقه ازدواجی را که خریده بود از جیبش بیرون آورد. در جعبه را باز کرد و به حلقه زیبا نگاه کرد. اشک چشمانش را پر کرد. او سخت‌ترین تصمیم‌ها را گرفته بود. اگر ماجرای بیماری‌اش را با او در میان گذاشته بود، حرمت خود را ضایع کرده بود، اما حال با حرف نزدن، عشقش را از دست داده بود.

حالِ جان هفته بعد هم بهتر نشد و او دل‌شکسته مؤسسه را تعطیل کرد. موضوع را با مالک ساختمان در میان گذاشت. مالک ساختمان در حالی‌که نمی‌خواست با مردی که روی صندلی چرخ‌دار نشسته نامهربانی کرده باشد، از

جان خواست اجاره سه ماه را به او بپردازد؛ به هر صورت تجارت، تجارت بود. جان چندهزار دلار دیگر از دارایی‌اش را از دست داد.

جان وسائلش را در جعبه‌ای گذاشت، از جمله پرتره راشل و پدرش را که همیشه در کشوی میزش نگهداری می‌کرد. بعد کشوی میز راشل را باز کرد. آنجا دو چک حقوق راشل که نقد نشده بودند دیده می‌شد. راشل چون می‌دانست وضع مالی آژانس خوب نیست، آن چک‌ها را نقد نکرده بود.

جان تحت تأثیر ازخودگذشتگی راشل خجالت‌زده شد؛ اما قبل از این‌که در کشو را ببندد چشمش به سنجاق سینه‌ای افتاد که تاریخ تولد راشل، اول اوریل، را نشان می‌داد. جان تصمیم گرفت که سنجاق را روی یقه لباسش سنجاق کند، اما دستش لرزید و سنجاق روی سینه‌اش را خراش داد. قطره‌ای خون از محل فرورفتگی سنجاق بیرون زد و روی سینه جان پخش شد.

فصل چهاردهم

مرد جوان باید بینِ روشنایی و تاریکی، یکی را انتخاب کند...

حدود ساعت پنج صبح روز بعد جان با تاکسی به کنار رودِ ایست نزدیک بروکلین‌بریج رفت. جان از راننده خواست منتظر بماند، درخواستی که برای راننده عجیب بود. راننده از اتومبیل پیاده شد و در حالی‌که به در اتومبیل تکیه زده بود، سیگاری روشن کرد.

جان روی صندلی چرخدارش نشست و کنار رودخانه رفت. جعبه چوبی را که از مرد میلیونر گرفته بود و با خود آورده بود با تنفر نگاه کرد.

هرچه مرد سالخورده به او گفته بود دروغ و کذب محض بود، البته مرد میلیونر به او گفته بود که با سختی‌هایی روبه‌رو خواهد شد، اما این سختی بیش از اندازه بود. قرار بود زندگی‌اش باغ رز باشد و از موفقیتی به موفقیت دیگر دست پیدا کند، اما وقتی به شرایط واقعی خود فکر کرد، دید که وضعِ جالبی ندارد و گل رزی در میان نیست.

دفتر کارش را تعطیل کرده بود، زنی را که به‌شدت دوست داشت از دست داده بود، فلج شده بود و روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود و معلوم نبود که بتواند روزی دوباره روی پاهایش بایستد.

برای چه ادامه دهد؟ برای چه کسی؟ اگر پدرش زنده بود... پدرش بارها به او گفته بود که کار او را ادامه دهد. اگر به حرف پدرش گوش داده بود شاید دنیایش به کلی چیز دیگری شده بود. شاید با این بیماری عجیب روبه‌رو نمی‌شد. از سوی دیگر، با راشل هم ملاقات نکرده بود. چه فایده که آدم عاشق کسی شود و بعد عشقش را از دست بدهد؟

جان به لبه اسکله نزدیک‌تر شد. راننده تاکسی که او را نگاه می‌کرد احساس خطر کرد. سیگارش را روی زمین انداخت. مردد بود که مرد جوان چه برنامه‌ای دارد؟ آیا می‌خواست خود را به درون آب‌های خروشان رودخانه پرت کند؟ اگر این کار را بکند چه کسی کرایه او را پرداخت خواهد کرد؟

اما ترسش زمانی تمام شد که جان جعبه قدیمی را به جای خودش به رودخانه پرتاب کرد و آنقدر نگاه کرد تا جعبه در آب رودخانه فرو رفت و دیگر اثری از آن دیده نشد. جان احساس کرد رسالتش را انجام داده است، دعوتی برای سکوت، برای رسیدن به آرامش و پایان همه دردها و رنج‌ها. خیلی ساده بود. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که فرمان صندلی‌اش را کمی جابه‌جا کند تا به پدرش ملحق شود و از او برای این‌که به توصیه‌اش عمل نکرده و کار او را دنبال نکرده، عذرخواهی کند. مگر او کی بود که به توصیه پدرش گوش نکرد؟ دیگر مجبور نبود به راشل هم فکر کند. دیگر مجبور نبود تأسف ترک او را بخورد، زیرا کار دیگری نمی‌توانست بکند. جان دستش را روی فرمان صندلی گذاشت و به پائین، به آب‌های خروشان رودخانه خیره شد.

جان هنوز با تمایلش برای خاتمه دادن به همه چیز در کشمکش بود که، خورشید اولین اشعه خود را روی آب رودخانه به نمایش گذاشت. احساس غریبی به جان دست داد. نور پرتقالی آفتاب که پهنه آسمان آبی‌رنگ را پوشانده بود، به‌قدری زیبا بود که او را در فکر فرو برد.

درست در آخرین لحظه که می‌خواست به حیاتش پایان دهد، ناگهان نیرویش تحلیل رفت. میل به خودکشی در او از بین رفت. پنداره‌ای در ذهنش شکل

گرفت و صحنه بوته گل رز بیمار در باغچه میلیونر سالخورده در ذهنش نقش بست. صدایی در درون خود شنید. انگار صدای میلیونر بود که می‌گفت: «تنها دلیل بازگشتم، این بوته گل رز بود.»

ناگهان احساس کرد که می‌خواهد زنده بماند، چون چیزی فراتر از این‌که بتواند آن را در قالب کلمه توصیف کند، چیزی فراتر از آنچه ماده و مادیات بود، بر او حاکم شده بود. به‌رغم همه چیز او به آن مرد اعتماد داشت، به‌رغم آموزه‌های عجیب و غریبش و به‌رغم تعالیم رازآلودش. از همه این‌ها مهم‌تر این‌که، مرد هم به او اعتماد داشت.

چی؟ آیا او آنقدر خود را جدی گرفته بود که حاضر بود خود را بکشد و با این حال، تحت تأثیر تابش آفتاب این‌گونه به وجد می‌آمد؟ آیا به‌قدری درگیر مشکلات و ناخشنودی‌های خود شده بود که نمی‌توانست زیبایی‌های فوق‌العاده زندگی را که پیش رویش بودند، ببیند؟

جان به یاد آورد که وقتی در لیموزین پیرمرد میلیونر نشسته بود، او به مردی ژنده‌پوش در کنار خیابان اشاره کرده بود و تفاوت خود را با او گفته بود؛ گفته بود که اگر همه دارایی او را بگیرند، دیر یا زود همه آن‌ها را به دست می‌آورد، زیرا هنوز ارزشمندترین چیزی را که یک شخص می‌تواند داشته باشد در اختیار داشت، یعنی ذهن.

جان نیروی پاهایش را از دست داده بود؛ راشل را از دست داده بود، پدرش را از دست داده بود و... او همه چیزش را از دست بود؛ اما هنوز ذهنش را داشت. ذهنی که دست نخورده بود. به برکت این ذهن بود که هنوز می‌توانست از زیبایی پرتو آفتاب در مانهاتان، از چشم‌اندازهای آسمان‌خراش‌ها و نقاشی بالای سرش لذت ببرد.

ذهن او بزرگ‌ترین منبع ثروتش بود. حالا می‌خواست از این سلاح برای جنگیدن و تحقق آرزوهایش استفاده کند. او فیلم‌نامه‌اش را می‌نوشت و زندگی‌اش را یک‌بار و برای همیشه تغییر می‌داد.

مرد سالخورده به او گفته بود در بدترین سختی‌ها بذرهای بیشترین موفقیت‌ها نهفته است. ابتدا جان نمی‌دانست که این موفقیت‌ها کدامند، اما حالا به‌واقع آماده بود که به زندگی خود ایمان داشته باشد، به موفقیت‌های آتی‌اش ایمان داشته باشد. زمان آن رسیده بود که رؤیاهایش را تحقق ببخشد.

فصل پانزدهم

مرد جوان با عزمی راسخ دست به کار می‌شود...

در فاصله‌ای کمتر از نیم ساعت جان پشت میز کارش روبه‌روی کامپیوتر نشسته بود. این کامپیوتر قرار بود تا چند هفته آینده تنها یاور و مونس او باشد. به ذهنش رسید بهترین فیلمنامه‌ای که می‌تواند بنویسد، ملاقات با یک میلیونر سالخورده است. او قبلاً فیلمنامه ننوشته بود، اما تجربه طولانی او در نوشتن آگهی‌های تجارتی، بر مهارت‌هایش افزوده بود تا تصور و تخیل فوق‌العاده او را متجلی سازد.

هنوز چنددقیقه‌ای از کارش نمی‌گذشت که یک جی‌جاق آبی‌رنگ روی چهارچوب پنجره کنار میزش نشست. اولین‌بار بود که جی‌جاق آبی‌رنگ را در نیویورک تماشا می‌کرد. جان که به هیجان آمده بود، میزش را ترک کرد، به آشپزخانه رفت تا برای پرنده کمی دانه بیاورد. پرنده با منقار سیاهش بزرگ‌ترین دانه را انتخاب کرد و بعد به پرواز درآمد. جان به یاد رؤیایی افتاد که چندبار آن را در خواب دیده بود. او قبلاً جی‌جاق آبی‌رنگ بدون بالی را دیده بود و حال دیدن آن را به فال نیک گرفت. به‌رغم همه مشکلات و ناملایمات زندگی و ازدست‌دادن راشل، زندگی جدیدی انتظارش را می‌کشید. باید در کارش غرق می‌شد، باید با تمام وجودش تمرکز می‌کرد.

سال‌ها کار در مؤسسه تبلیغاتی او را برای کار در شرایط فشار آماده کرده بود. از این‌رو می‌توانست در دو نوبت کاری فعالیت کند. می‌توانست روزی پانزده ساعت و هفته‌ای هفت روز با کامپیوتر کار کند. این‌گونه توانست نخستین پیش‌طرح فیلم‌نامه را در مدت یک ماه تهیه کند.

اولین کار این بود که به فروشگاه محصولات ویدیویی محلی سر بزند. آنجا با استیو، یکی از کارکنان فروشگاه، ملاقات کرد. او به فیلم علاقه داشت و قبلاً ساعت‌ها درباره فیلم‌های سینمایی بحث کرده بودند. بعد از ملاقات با راشل او چندین‌بار با استیو ملاقات کرده بود و با هم پیتزا خورده بودند.

وقتی استیو برای اولین‌بار جان را روی صندلی چرخ‌دار دید، از او پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

« از جت شخصی‌ام به بیرون پرتاب شدم.»

استیو دانشجوی سینما، ۲۵ساله با موهای دم اسبی بود، او چشمکی زد و گفت: «نه، جدی می‌گویم، چه اتفاقی افتاده؟»

«دقیقاً نمی‌دانم. یک بیماری در ستون فقراتم است.»

«چه مدتی طول می‌کشد که حالت بهتر شود؟»

«دکترا هم نمی‌دانند.»

«شوخی می‌کنم، اما امیدوارم راشل از تو نگرفته باشد»؟

«نه این بیماری واگیردار نیست.»

«حالِ راشل چطور است؟»

«حالش خوب است...»

برایش خجالت داشت که بگوید از راشل جدا شده است.

«تو زن خوبی انتخاب کردی، قبل از این‌که کوسه‌ای از راه برسد و او را ببلعد، بهتر است با او ازدواج کنی.»

جان گفت: «بله، همین‌طور است.»

«خب، چطور شد امروز به من سر زدی؟»

«آمدم از تو بخواهم فیلم‌نامه‌ای را که نوشته‌ام بخوانی.»

روز بعد استیو به جان زنگ زد و نظرش درباره فیلم‌نامه را گفت.

استیو گفت: «آیا می‌خواهی واقعاً نظرم را بدانی یا انتظار داری چیزی بگویم که تو را خوشحال کند؟»

«احساس می‌کنم برای شنیدن واقعیت آماده‌ام.»

«به نظر من فیلم‌نامه تو حیات و زندگی ندارد. من به شخصیت‌ها اعتقاد ندارم. در هالیوود می‌گویند هیچ‌کس درباره هیچ چیز، هیچ چیز نمی‌داند. ممکن است من از موضوع سر در نیاورم. بهترین کار این است که از شخص دیگری بخواهی آن را بخواند.»

«متشکرم»

«امیدوارم از حرف من ناراحت نشده باشی. البته تو نظرم را خواستی، شاید من بیش از اندازه لحن انتقادی دارم. من در دانشکده سینما روزی سه فیلم‌نامه می‌خوانم، از این‌رو ممکن است کمی بهانه‌گیر باشم.»

جان بدین ترتیب «شادی» ناشی از خلق‌کردن را کشف کرد. جرأت نکرد فیلم‌نامه را به کس دیگری بدهد تا آن را بخواند. به جای آن، خودش یک‌بار دیگر فیلم‌نامه را خواند و به این نتیجه رسید که حق با استیو است. فیلم‌نامه فاقد حیات، زندگی، گرمی و صمیمیت بود. او فیلم‌نامه را با مغزش نوشته بود نه دلش.

جان مأیوس شد. بعد از همه این حرف‌ها مگر او کی بود؟ او هرگز در مدرسه سینما و تهیه فیلم درس نخوانده بود، حتی یک کتاب در این باره نخوانده بود، اما فکر می‌کرد که یک‌شبه می‌تواند یک فیلم‌نامه‌نویس شود. چه انتظاری داشت؟

صحبت او با استیو میل دیدن دوباره راشل را در او زنده کرده بود. چرا به او زنگ نزند و واقعیت را با او درمیان نگذارد؟ چرا به او نگوید که هرگز نمی‌تواند عشق او را فراموش کند؟ چرا به او نگوید که دروغ گفته است؟ شاید راشل او را درک کند و برگردد.

شاید هنوز دیر نشده باشد. به هر صورت کمتر از یک ماه بود که از هم جدا شده بودند.

بعد از یک تردید طولانی گوشی تلفن را برداشت و شماره راشل را گرفت؛ اما بعد از دوبار زنگ‌خوردن ناگهان شجاعتش را از دست داد و تلفن را قطع کرد. دوباره شماره گرفت. این بار سه دفعه زنگ خورد، در حالی‌که دستش می‌لرزید. راشل جواب داد:

«الو؟»

«...»

«الو؟ کی هستید. صدای مرا می‌شنوید؟»

جان هنوز نمی‌توانست حرف بزند. به‌شدت خجالت می‌کشید.

راشل پرسید: «لوئیس. تو هستی؟ مسخره‌بازی را کنار بگذار.»

جان احساس کرد کاردی در قلبش فرو رفته است. گوشی را گذاشت. لوئیس کی بود؟ آیا راشل کسی دیگری را پیدا کرده بود. آن‌هم فقط بعد از یک ماه؟ شاید هشدار استیو در ویدیوکلوپ کار خود را کرده بود. یک «کوسه» آمده و راشل را دزدیده. به هر صورت او به‌موقع از راشل تقاضای ازدواج نکرده بود. بعد با خود فکر کرد، نه این غیرممکن است.

راشل حساس‌تر و رمانتیک‌تر از آن بود که در عرض چند هفته همه چیز را به‌سرعت فراموش کند. شاید لوئیس یکی از آشنایانش باشد یا در نهایت یکی از دوستان قدیمی‌اش.

برای این‌که از فکر راشل بیرون بیاید، تلویزیون را روشن کرد. زنی در حال پخش یک آگهی تجاری بود، گذراندن تعطیلات در آکاپولکو. جان بلافاصله به یاد راشل افتاد.

چرا به او زنگ نزند و از او نخواهد یک هفته با هم به آکاپولکو بروند تا همه چیز را برایش تعریف کند؟

فصل شانزدهم

مرد جوان تحقیرشدن را تجربه می‌کند...

جان در ساحل آکاپولکو روی صندلی چرخدارش نشسته بود و راشل را تماشا می‌کرد. راشل تبسمی بر لبانش داشت و مانند کودکی معصوم بود.

کنار جان مردی که احتمالاً ۳۵۰ پوند وزن داشت، بعد از خوردن یک بشقاب اسپاگتی در خواب بود. باقیمانده غذایش در بشقاب چند مگس را به خود جلب کرده بود.

دوباره چشمش به راشل افتاد. یک کوسه بزرگ در آب‌های خلیج به چشم می‌خورد.

«راشل از آب بیرون بیا. یک کوسه دارد به سمت تو می‌آید.»

اما راشل صدای او را نشنید، صدای موسیقی که در ساحل پخش می‌شد، بیش از اندازه بلند بود. راشل فکر کرد که جان او را تشویق می‌کند که جلوتر برود. لبخندی زد.

جان فهمید که راشل صدای او را نمی‌شنود. به فکرش رسید که باید بلافاصله کاری کند.

جان سعی کرد توجه کسانی را که در اطرافش بودند به موضوع جلب کند، اما بی‌فایده بود، همه در خواب بودند. فقط یک زن و شوهر صدای او را شنیدند، اما آن‌ها هم اسپانیولی صحبت می‌کردند و جان با این زبان آشنایی نداشت.

«راشل پشت سرت»

کوسه حدود نود متر با راشل فاصله داشت و مستقیماً به سمت او می‌آمد. جان می‌دانست که باید فوراً کاری کند. به یاد حرف پیرمرد میلیونر افتاد. پیرمرد گفته بود که از ایمان و اعتقاد همه چیز بر می‌آید. اگر می‌توانست کوه‌ها را جابه‌جا کند، می‌توانست پاهای او را هم سالم کند، می‌توانست کاری کند که او بتواند راشل را نجات دهد.

جان جادستی‌های صندلی را گرفت و سعی کرد تمرکز کند و از جایش بلند شود. به خودش یادآور شد که می‌تواند از روی صندلی بلند شود. زندگی راشل به او بستگی داشت و معجزه، اتفاق افتاد. با فشاری که به دسته‌های صندلی وارد کرد از جایش بلند شد. افتادنی در کار نبود. کاردی را که کنار مرد فربه روی زمین افتاده بود برداشت و به‌سرعت به سمت آب دوید. مرتب به راشل فریاد می‌زد که از آب بیرون بیاید، راشل به او نگاه کرد. خوشحال بود که بیماری جان به پایان رسیده، اما چه می‌خواست بکند. چرا کارد به دست گرفته بود؟

راشل احساس کرد که جان مشاعرش را از دست داده است. اما جان با یک حرکت سریع خود را به پشت سر راشل انداخت و این درست زمانی بود که کوسه قصد حمله داشت. جان به کوسه حمله کرد، هر دو به زیر آب رفتند و خون سطح آب را قرمز کرد. جان توانسته بود با کارد ضرباتی به کوسه وارد کند. لحظه‌ای بعد جان به روی آب آمد؛ سالم بود و جراحتی نداشت.

جان به اطرافش نگاه کرد، اثری از راشل نبود. فقط کلاه حصیری‌اش روی آب بالا و پایین می‌رفت.

جان نومیدانه فریاد کشید «راشل». به هر صورت قبل از این‌که کوسه بتواند به راشل حمله کند، او به کوسه حمله کرده بود. شاید راشل از ترس کوسه به ساحل رفته بود؛ اما هرچه بیشتر نگاه می‌کرد کمتر اثری از راشل می‌دید. جان با چشمان باز به زیر آب رفت تا شاید اثری از راشل پیدا کند، اما بی‌فایده بود. جان به سطح آب آمد و به دریا نگاه کرد و آنچه را نمی‌خواست ببیند دید، کوسه

دیگری در نزدیک او دیده می‌شد. حتماً در حالی‌که او با کوسه اول در حال جنگ بوده کوسه دوم راشل را از پای درآورده.

جان به‌شدت مأیوس شد. او خود را برای آن‌که کوسه دوم را ندیده، شماتت کرد؛ اما حتی اگر کوسه را هم دیده بود باز نمی‌توانست در آنِ واحد با دو کوسه مبارزه کند. این سرنوشت شوم بود که بار دیگر به سر وقتش آمده بود. از درد به خود پیچید. کلاه حصیری راشل را از آب گرفت و به سمت ساحل حرکت کرد.

وقت به ساحل رسید زن جوانی انتظارش را می‌کشید. زن که مبارزه او را با کوسه دیده بود لب به تحسین گشود.

«من همه چیز را دیدم. تو خیلی شجاع هستی، با یک فنجان چای چطوری؟»

جان به زن نگاه کرد و جوابی نداد. سعی کرد از آب بیرون بیاید، اما پاهایش ناگهان قدرت خود را از دست دادند. او خیلی زود متوجه شد که پاهایش تا وقتی که می‌خواست راشل را نجات دهد، قدرت ازدست‌رفته را بازیافه بودند، حالا که همه چیز تمام شده بود قدرت پاهایش هم دوباره از دست رفته بودند.

زن جوان ابرو در هم کشید؛ نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. بعد چشمش به صندلی چرخ‌دار خالی افتاد که روی ساحل به حال خود رها شده بود و متوجه موضوع شد.

«تو معلول هستی؟»

بعد شروع به خندیدن کرد و دوستانش را که جملگی ورزشکار و خوش‌اندام بودند، صدا زد.

«بیایید نگاهش کنید. معلول است اما می‌تواند شنا کند. می‌خواستم به صرف چای دعوتش کنم. نه آقا من با معلول‌ها چای نمی‌نوشم.»

بعد همه شروع به خندیدن کردند. در این میان جان فقط به راشل فکر می‌کرد و سعی داشت خودش را از آب بیرون بکشد.

صدای آژیر یک اتومبیل پلیس بگوش رسید و همه متفرق شدند.

و این‌گونه بود که کابوس جان به انتها رسید. تنها روی تختش از خواب بیدار شد. صفحه روزنامه تبلیغ یک مسافرت توریستی کنارش روی زمین بود. از پنجره اتاقش صدای آژیر اتومبیل پلیس به گوش می‌رسید. مسلماً این همان صدای آژیری بود که او را از کابوس نجات داده بود.

بدنش خیس عرق شده بود. انگار در یک مبارزه سهمگین شرکت کرده بود. جان چند نفس عمیق کشید. احساس راحتی کرد. دانست که آنچه در خواب دیده کابوس بوده است. دانست که او راشل را برای همیشه از دست نداده و با این حال، همه چیز عادی و حقیقی به نظر رسیده بود؛ ساحل دریا، مرد چاق، راشل، کوسه و جنگ با کوسه.

نمی‌دانست چه ساعتی است. به ساعتش نگاه کرد. ۷:۰۵ دقیقه صبح بود. دست‌کم می‌توانست یک فنجان قهوه خوب برای خودش درست کند. وقتی کم‌کم صدای آژیر پلیس محو شد، جان تلاش کرد از جایش بلند شود. کار سختی بود. پاهایش که زمانی به‌شدت قدرتمند بودند حالا قدرت خود را از دست داده بودند. بی‌فایده بود.

به هر زحمتی بود لبِ تخت نشست. دستش را دراز کرد تا داروهای روزانه‌اش را بردارد، اما ناگهان از داروها احساس انزجار کرد، زیرا نتوانسته بودند شرایط او را بهتر کنند. جعبه داروها را روی زمین دمر کرد. قرص‌های رنگ‌وارنگ روی زمین پخش شدند.

بعد به یاد بخشی از رؤیایش افتاد و امیدی در دلش ایجاد شد؛ او در ساحل و شرایط اضطراری توانسته بود با تمرکز و به کمک نیروی درون، قدرت پاهایش را بازیابد. او به‌طور معجزه‌آسایی توانسته بود از جایش بلند شود و راه برود، چرا در بیداری نتواند این کار را بکند؟ آیا می‌شود آنچه را در خواب می‌بینیم در بیداری هم تجربه کنیم؟

جان درست مانند کاری که در رؤیا کرده بود، شروع به تمرکز کرد. او به این نتیجه رسید که اگر بتواند به باورش ایمان داشته باشد، می‌تواند از جایش بلند

شود. برای لحظه‌ای احساس کرد که معجزه می‌خواهد دوباره اتفاق بیفتد تا بتواند از پاهایش استفاده کند. اما وجدش کمتر از یک ثانیه به طول انجامید و دوباره به حال و روز اول برگشت و بار دیگر به زمین افتاد.

چند دقیقه‌ای آنجا نشست. بـه راشـل و زنـدگی‌اش کـه بـه‌رغـم خوشـبینی ذاتی‌اش هنوز با مشکلاتی روبه‌رو بود، فکر کرد. به‌شدت دلش برای راشل تنـگ شده بود. احساس تنهایی غریبی داشت.

سه ساعت بعد در جریان مراجعه هفتگی به بیمارسـتان و ملاقـات بـا دکتـر گرانت، پرستار از او خواست لباس مخصوص بیماران را بپوشد و روی میز معاینـه دراز بکشد. جان به گفته پرستار عمل کرد.

به‌محض بیرون‌رفتن پرستار، دکتر گرانت وارد شد. دست بزرگش را به سمت جان دراز کرد تا با او دست دهد.

«امروز حالتان چطور است آقای بلیک؟»

جان جواب داد: «عالی هستم.»

«نه»

«دکتر، هر روز که می‌گذرد حالم بهتر می‌شود. در مسابقات مـاراتن بوسـتون ثبت‌نام کردم و امیدوارم اول شوم. باید یادم باشد چـرخ‌هـای صـندلی‌ام را کمـی روغن بزنم تا نرم شوند.»

«هیچ بهبودی حاصل نشده؟»

«نه ابداً»

«اما شرایط تو بدتر هم نشده، غیر از این است؟»

«آیا وقتی چیزی بد است از آن بدتر هم می‌شود؟»

«نه، اما...»

«دکتر چرا مرا عمل جراحی نمی‌کنید؟»

«عمل می‌تواند خطرناک باشد.»

«بدتر از این نیست که آدم از فرط ملالت و کسالت بمیرد.»

«اول باید ببینم آیا دارودرمانی به جایی می‌رسد.»

«نمی‌رسد، شما این را خوب می‌دانید.»

«باید صبور باشی. شاید در عرض چند ماه...»

چند ماه! تصورش هم برای جان دشوار بود که بتواند چند ماه تحمل کند. هر روز زندگی‌اش با شکنجه و عذاب همراه بود. دیگر بحثی نکرد، اما وقتی معاینه تمام شد و او بیمارستان را ترک کرد، احساس کرد از هر زمانی مأیوس‌تر است.

فصل هفدهم

مرد جوان زندگی ابدی را کشف می‌کند...

پس از ترک بیمارستان جان یک تاکسی صدا زد و از راننده خواست او را به گورستان ببرد، همان‌جایی که پدرش دفن بود. سر راه جایی توقف کرد تا شاخه گلی بخرد.

در حالی‌که از دروازه محوطه گورستان می‌گذشتند تا وارد محوطه شوند، جان به یاد مراسم تدفین پدرش افتاد. چند نفری از بستگانشان که او آن‌ها را به‌زحمت می‌شناخت در مراسم شرکت کرده بودند، پسرعموها، عموها، دائی‌ها... چندنفری از دوستان پدرش هم آنجا حضور داشتند. سوای جان که اندوهگین بود، فقط مادلین، دستیار باوفای پدرش بود که اشک چشمانش را پر کرده بود. کشیش عجله داشت مراسم را هرچه سریع‌تر تمام کند.

جان به یاد آورد که گورکن‌ها اولین مشت خاک را روی جنازه پدرش پاشیدند. آن‌ها هم عجله داشتند قبل از این‌که طوفان شروع شود کارشان را تمام کنند.

جان با دلی سنگین و گرفته با خود به این نتیجه رسید که زندگی چه فایده‌ای دارد وقت عزیزان متوفی زود او را فراموش می‌کنند، به‌خصوص این‌که راحتی و آسایش آن‌ها با ریزش چند قطره باران به هم بپاشد.

اما مراسم دفن انجام شده بود. جان می‌دانست که دیگر هرگز پدرش را نخواهد دید و عجیب آن‌که علی‌رغم آن‌که حدود سی سال در خانواده زندگی کرده بود، حالا به یکباره خود را یتیم احساس می‌کرد.

سنگ قبر پدرش را پیدا کرد. پدرش را کنار مادرش دفن کرده بودند. پدر و مادرش که عمری را کنار هم زندگی کرده بودند، حالا بار دیگر در کنار هم قرار داشتند.

جان چند شاخه گلی را که آورده بود روی سنگ قبر پدرش گذاشت و بعد به فکرش رسید که سنگ قبر مادرش خالی است، یکی از گل‌ها را روی سنگ قبر او گذاشت.

جان با صدای بلند گفت: «سلام پدر، امیدوارم حالتان خوب باشد. من که عالی هستم. من روی صندلی چرخ‌دار نشسته‌ام. شاید مجبور باشم بقیه عمرم را هم روی صندلی چرخ‌دار بنشینم. من و راشل از هم جدا شده‌ایم... تو بهتر از من می‌دانی، بعد از چند ماه از کارهای روزمره خسته می‌شوی. زنان بسیار زیادی دنبال من هستند. جای شکرش باقی است که صندلی چرخ‌دار به‌سرعت حرکت می‌کند. به فکرم رسیده که روی صندلی چرخدارم یک موتور نصب کنم. این‌طوری طرفدارانم را بیشتر شگفت‌زده می‌کنم. همه عکاسانی هم که دنبالم می‌دوند، شگفت‌زده می‌کنم.

درباره کارم بگویم که از این بهتر نمی‌شود. دفتر کارم را تعطیل کرده‌ام، چون آنقدر کار دارم و سرم شلوغ است که فرصت نوشتن فیلم‌نامه‌هایم را ندارم. همه تهیه‌کنندگان فیلم‌های هالیوودی در خانه‌ام را می‌شکنند تا به آن‌ها زودتر و بیشتر فیلم‌نامه بدهم. برای امضای قرارداد هزاران دلار به من پول می‌دهند. با این حساب، همان‌طور که می‌بینی، زندگی زیباست. فکر کردم به سر وقت تو بیایم و به اتفاق جشن بگیریم.»

صحنه عجیبی در ذهنش نقش بست. اتفاقی که در زمان اقامتش در قصر پیرمرد میلیونر افتاده بود. در جریان صحبتی که سر میز شام داشتند، مرد

سالخورده گفت زندگی عالی است، هر اتفاقی که می‌افتد در نوع خودش بهترین است. جان اعتراض کرده بود که پدرش خیلی زود این دنیا را ترک کرده است.

مرد سالخورده پرسید: «زود برای کی؟»

جان در حالی‌که کمی گیج و سردرگم به نظر می‌رسید گفت: «برای من»

«او به‌موقع این جهان را ترک کرد. زمان دقیق مرگ هرکسی حتی قبل از این‌که متولد شود، مقدر شده است. او کاری را که باید در این جهان انجام می‌داد، انجام داد. او باید در مرحله دیگری برای زندگی آماده شود. تو نُه سال دیگر دوباره او را ملاقات می‌کنی.»

جان در حالی‌که به وجد آمده بود گفت: «نُه سال دیگر؟»

و بلافاصله با خود فکر کرد، میلیونر سالخورده منظورش این بود که او نُه سال دیگر می‌میرد، زیرا این تنها راه پیوستن مجدد به پدرش است.

«تو کراواتش را به او نشان خواهی داد...»

جان دستی به کراواتش کشید. این کراواتی بود که بعد از مرگ پدرش استفاده می‌کرد. این دومین‌باری بود که پیرمرد به کراوات او اشاره کرده بود. آیا او می‌دانست که این کراوات به پدر جان تعلق دارد؟ او فرصت نکرده بود این سؤال را بپرسد چون میلیونر گفته بود: «دنبال من بیا تا چیزی را نشانت دهم.»

پیرمرد به او گفته بود که زندگی جاودانه است، آینده انتظارش را می‌کشد. به همین دلیل است که برخی از نوابغ نبوغشان را در کودکی نشان می‌دهند. آن‌ها خودشان را برای زندگی جدید آماده می‌کنند.

«زندگی روشنگرانه سبب می‌شود آن‌ها از مرگ نترسند. آن‌ها همه روزه کاری را که باید بکنند، می‌کنند. به پاداش اعمالشان فکر نمی‌کنند. آن‌ها هر لحظه آماده‌اند تا از این جهان رخت بر بندند. آن‌ها وظیفه خود را انجام می‌دهند و دیگران را هم راهنمایی می‌کنند تا کار درست را انجام دهند.»

فصل هجدهم

مرد جوان قدرت هدف‌داشتن را کشف می‌کند...

جان به این نتیجه رسید که کاری بهتر از دوباره درگیر کار شدن، وجود ندارد. در عرض یک ماه بخشی از فیلم‌نامه‌اش را تکمیل کرد. متأسفانه استیو، کارمند فروشگاه ویدیویی، که قبلاً فیلم‌نامه را خوانده و نپسندیده بود، این‌بار هم از فیلم‌نامه خوشش نیامد و اعتمادبه‌نفس جان را متزلزل کرد.

جان به موضوعی پرداخته بود که بسیار دشوارتر از آن چیزی بود که فکر می‌کرد. جان فکر کرده بود می‌تواند فیلم‌نامه‌نویس شود، درست مانند کسی که چون می‌تواند حساب خرید موادغذایی‌اش را داشته باشد، فکر کند می‌تواند ریاضی‌دانی بزرگ شود.

جان به این نتیجه رسید شاید بهتر باشد به مؤسسه گلدستون برگردد و از کارفرمای سابقش بخواهد دوباره کار سابقش را به او بدهد. به هر صورت او طی سال‌ها ثابت کرده بود که یک کارمند بسیار خوب برای آن‌هاست.

البته او در بهترین شرایط از کار قبلی‌اش استعفا نداده بود. او بدون اعلام قبلی کارش را ترک کرده بود و سبب شده بود رئیسش یک مشتری بزرگ را از دست بدهد. اما امکانش وجود داشت که گلدستون آن رویداد را فراموش کرده باشد و حاضر باشد دوباره با او کار کند. جان حساب‌های بانکی‌اش را کنترل کرد و متوجه شد شرایط مطلوبی ندارند.

اگر خود را جمع و جور می‌کرد، می‌توانست سه یا چهار ماه و حداکثر پنج ماه دوام بیاورد. احساس کرد ترسی بر او غالب شده است. وقتی کارمند حقوق‌بگیر بود این ترس را نداشت. نمی‌ترسید از گرسنگی بمیرد، به دلیل این‌که نمی‌تواند اجاره‌خانه‌اش را بپردازد از آپارتمانش بیرون انداخته شود و از همه این‌ها بدتر، اتومبیل موستانگ مورد علاقه‌اش را از دست دهد. اما بعد به یاد احساس کسالتی افتاد که وقتی در مؤسسه گلدستون کار می‌کرد داشت. با خود گفت همه تلاش خود را می‌کند تا به آنجا برنگردد. نوشتن یک فیلم‌نامه نمی‌توانست آنقدرها کار سختی باشد. او درباره کسانی که در اولین تلاش خود موفق شده بودند، حکایت‌های متعدد خوانده بود؛ از جمله آن‌ها مستخدم رستورانی که توانسته بود اولین سناریوی خود را به قیمت ۲۵۰هزار دلار به مایکل داگلاس بفروشد.

با این حساب این کار امکان‌پذیر بود. روی کاناپه عتیقه‌اش نشست و به سؤالاتی که به ذهنش رسیده بود فکر کرد. به کاغذهای پیش‌نویس دومین فیلم‌نامه‌اش که همه جا پراکنده شده بودند، نگاه کرد.

آن‌ها را در شرایط یأس و ناامیدی کنار گذاشته بود. به یاد صحنه حیرت‌انگیزی افتاد که در قصر میلیونر تجربه کرده بود، همان وقتی که میلیونر درباره اهمیت هدف‌گذاری با او حرف زده بود.

آن دو در ساحل دریا که مشرف بر قصر پیرمرد بود با هم حرف می‌زدند.

«قصد داری با اولین فیلم‌نامه‌ات چه درآمدی به دست آوری؟»

و جان جواب داده بود: «نمی‌دانم»

«این اشتباه است.»

«از کجا بدانم چه مبلغی به دست می‌آورم. ابتدا باید آن را بفروشم تا جواب این سؤال را بدانم.»

«با این روش هرگز به عظمت نمی‌رسی. هرگز پولدار نمی‌شوی. باید هدفی را برای درآمد خود در نظر بگیری. باید بدانی برای فیلم‌نامه‌ات چه مبلغی می‌خواهی. بعد از نیروی درون خود استفاده می‌کنی و به ذهنت امکان می‌دهی

تو را راهنمایی کند. قبل از این‌که به سفر بروی باید بدانی که مقصدت کجاست. در غیر این صورت از همه جا سر در می‌آوری جز آنجایی که دوست داری. از این‌رو به من بگو می‌خواهی با فروش نخستین فیلم‌نامه‌ات چه مبلغی کاسبی کنی؟»

«نمی‌دانم. شاید ده‌هزار دلار.»

میلیونر زد زیر خنده.

«روی تو زیاد باید کار شود. تلاش بیشتری کن. بگذار به جواب معقول‌تری برسیم.»

«نمی‌دانم ۲۵هزار دلار چطور است؟»

«از بزرگ فکرکردن نترس. آیا می‌خواهی روزی میلیونر شوی یا نه؟»

«صدهزار دلار؟»

«خب، این یک کمی بیشتر شد؛ اما چرا نگویی ۲۵۰هزار دلار؟»

«بسیار خب، ۲۵۰هزار دلار.»

«آیا به‌راستی فکر می‌کنی بتوانی این مبلغ درآمد داشته باشی؟»

«بله، من دست‌کم کسانی را می‌شناسم که در اولین کارشان این مبلغ درآمد داشته‌اند. در مواردی حتی درآمدشان بیش از این بوده است.»

«و چه مدتی برای نوشتن این فیلم‌نامه زمان می‌خواهی؟»

«به این فکر نکرده بودم. آیا این موضوع آنقدرها مهم است؟ آنچه مهم است الهام است. یک فیلم‌نامه چیزی نیست که آن را ظرف چند هفته نوشت. باید بگذاری که سناریوی تو شکل بگیرد.»

بار دیگر باغبان پیر زیر خنده زد. کارش شبیه نوجوانی بود که لطیفه مضحکی شنیده و حالا می‌خندد.

«تو مشرب جالبی داری.» لحظه‌ای مکث کرد و در فکر فرو رفت و بعد گفت: «می‌خواهم با تو شرطی ببندم.»

«شرط؟»

«بله، آن چتر را در آنجا می‌بینی؟» این را گفت و یک چتر آبی و طلایی‌رنگ در فاصله دویست متری را در ساحل نشان داد. چتر از یک زوج سالمند در برابر آفتاب حفاظت می‌کرد.

«بله»

«فکر می‌کنم َسریع‌تر از تو می‌توانم خودم را به آنجا برسانم.»

«می‌خواهید با من مسابقه دهید؟»

«بله، دقیقاً»

«اما من جوان‌تر از شما هستم و...»

«من پرسیدم که چند سال داری؟ از تو پرسیدم آیا می‌خواهی شرط ببندی؟»

«بسیار خب، سر چه مبلغی؟ یک‌هزار دلار؟»

جان تکان خورد: «بسیار خب، باشد.»

مرد میلیونر او را به یک کابین کوچک روی ساحل دریا هدایت کرد. در این کابین مردم می‌توانستند لباس شنا بپوشند. در آن‌جا چند حلقه نجات، چتر و چیزهای دیگر به چشم می‌خورد. مرد سالخورده یک جفت چوب پا از آنجا بیرون کشید. بعد شلوارش را تا حد ران‌هایش بالا زد. ساق‌هایش هنوز عضلانی بودند. نشانی از سالخوردگی در بدن پیرمرد میلیونر دیده نمی‌شد.

«من حاضرم.»

«اما من فکر نمی‌کردم...» جان به فکرش نرسیده بود که او می‌خواهد در مسابقه از چوب پا استفاده کند؛ اما خیلی زود نظرش را تغییر داد. یک آدم هفتادساله با چوب یا بدون آن نمی‌توانست مردی به سن و سال او را شکست دهد.

«مسئله‌ای پیش آمده؟»

جان گفت: «نه، نه، مسئله‌ای وجود ندارد. هرگاه شما حاضر باشید من هم حاضرم.»

«یک، دو، سه؛ حرکت!»

پیرمرد با چوب پاها به‌سرعت به حرکت درآمد. جان در ابتدا عقب افتاد، اما مطمئن بود که می‌تواند برنده شود. جان بر سرعت خود افزود اما متوجه شد که

پیرمرد هم بر سرعت خود اضافه کرده است. پیرمرد حدود ده‌متری از جان جلو افتاده بود. آنچه جان حسابش را نکرده بود، نرمی ماسه‌ها بود. با هر قدم بیشتر در شن‌ها فرو می‌رفت، به‌طوری که نمی‌توانست قدم محکمی بر دارد. اما میلیونر سالخورده انگار پرواز می‌کرد. در همان لحظه جان روی ماسه‌ها به زمین خورد اما به‌سرعت از جایش بلند شد و با تمام سرعت شروع به دویدن کرد. اما بی‌فایده بود. جان بعد از پیرمرد به خط پایان مسابقه که همان چتر آبی و طلایی‌رنگ بود، رسید.

میلیونر که هنوز روی چوب پاهایش بود به جان نگاه کرد. نفسش ابداً به شماره نیفتاده بود، در حالی‌که جان به‌شدت نفس‌نفس می‌زد.

میلیونر در حالی‌که از روی چوب پاهایش پایین می‌آمد گفت: «هزار دلار؛ دوهزار دلار به من مدیونی.»

جان در حالی‌که دست در جیبش کرده بود گفت: «مطمئن نیستم که...»

«اشکالی ندارد، می‌توانی بعداً بپردازی.»

وقتی به ساحل برگشتند تا چوب‌ها را آنجا بگذارند، میلیونر توضیح داد: «هدف چیزی شبیه این چوب پاهاست. آن‌ها اجازه می‌دهند مردی به سن و سال من از جوانی به سن و سال تو ببرد. اغلب اشخاص فقط از جزیی از توانمندی‌های بالقوه خود استفاده می‌کنند. اگر هدف درستی داشته باشید، حتی می‌توانید از سطح انتظارات خود هم فراتر روید. اما فراموش نکنید که هر هدف دو رو دارد، درست همان‌طور که فقط با یک چوب پا نمی‌توانستم برنده مسابقه شوم. برای رسیدن به هدف باید کمی وقت صرف کرد. اگر غیر از این باشد به این می‌ماند که در قایقی در میان یک دریاچه نشسته باشی و فقط یک پارو داشته باشی و مجبور باشی از یک سمت پارو بزنی. می‌توانی با تمام نیرویت پارو بزنی، می‌توانی مقصد و نیت خیر داشته باشی، اما موفق نمی‌شوی. اما اگر هدف شخصی داشته باشی و ابزار لازم را هم تهیه کنی، به نتیجه مورد نظرت می‌رسی.»

مرد سالخورده روی ماسه‌ها زانو زد و رقم فروش فیلم‌نامه را روی ماسه‌ها نوشت: ۲۵۰,۰۰۰ دلار.

«حالا تو زمانی را که می‌خواهی صرف رسیدن به هدف کنی مشخص کن.»

جان برای لحظه‌ای فکر کرد و بعد روی ماسه‌ها نوشت: سه ماه.

«نه باید تاریخی را مشخص کنی. سه ماه از حالا و تاریخ مشخص.»

جان به‌سرعت محاسبه کرد، عبارت سه ماه را پاک کرد و به‌جای آن روزی را مشخص نمود.

مرد میلیونر با رضایت خاطر نگاه کرد. ظاهراً جان کار مهمی را انجام داده بود، در حالی‌که به دریا نگاه می‌کرد گفت: «حالا باید شب و روز هدفت را تکرار کنی. زیرا زندگی می‌تواند هدف‌های ما را محو و کم‌رنگ کند. می‌تواند آنچه را که روی ماسه‌ها نوشته‌ایم پاک کند.»

جان گفت: «من فراموش نمی‌کنم.»

دو مرد برای لحظه‌ای سکوت کردند. کمی دورتر و حدوداً صدمتری آن‌ها، انگار از دریا صدای فریادی به گوش می‌رسید، صدایی شبیه صدای یک دختر جوان.

میلیونر سالخورده به‌سرعت به سمت آب دوید. جان هم به‌دنبال او روانه شد. این‌بار هم بدون این‌که پیرمرد از چوب پا استفاده کند زودتر از جان به لبِ آب رسید. دختری در حال غرق‌شدن بود. پیرمرد به سمت او شنا کرد. پیرمرد موهای دختر را گرفت و او را به سمت ساحل کشید. دختر بیهوش شده بود و از آنجائی‌که نفس نمی‌کشید، پیرمرد اقدامات اولیه را به جای آورد و به او تنفس مصنوعی داد. بعد از چند ثانیه دختر شروع به سرفه کرد، آب از دهانش بیرون ریخت و لحظاتی بعد چشمانش را باز کرد و دانست که نجات یافته است.

چند عابر که در میان آن‌ها پدر و مادر دختر هم به چشم می‌خوردند به سمت آن‌ها دویدند، اما میلیونر به‌محض آن‌که دید دیگر به او نیازی نیست، ایستاد و به جان گفت: «بیا برویم» و بعد در حالی‌که راه افتاد پاچه‌های شلوارش را پائین آورد. جان بدون این‌که حرف بزند به‌دنبال او به راه افتاد و متعجب از ساق‌های ورزشکارانه مرشد و راهنمایش بود.

«شما زندگی او را نجات دادید.»

«می‌گویند وقتی جان کسی را نجات می‌دهید همه انسانیت را نجات داده‌اید، اما مهم‌تر از این، آزادکردن کسی است تا دوباره به اینجا نیاید و نمیرد. با آزادکردن یک نفر، شما انسانیت را آزاد می‌کنید. چون وقتی کسی آزاد می‌شود، اولین وظیفه‌اش این است که دیگری را آزاد کند. وظیفه کسی که آزاد می‌شود این است که دیگری را آزاد کند و...

از روزی که جان پیرمرد میلیونر را ملاقات کرده بود سؤالی در ذهنش مطرح شده بود و حوادث بعدی هم آن را تقویت کرده بودند و بر کنجکاوی او افزوده بودند. از این‌رو دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت: «اگر اشکالی نداشته باشد، می‌خواهم بدانم شما چند سال دارید؟»

«به نظر تو من چند سال دارم؟»

«نمی‌دانم؛ اگر بخواهم با توجه به راه رفتنتان قضاوت کنم، باید بگویم که شما برای شکست دادن من اصلاً احتیاجی به آن چوب پاها نداشتید.»

«من با استفاده از آن چوب‌ها خودم را در موقعیت نامناسب قرار دادم. نمی‌خواستم یک جوان سی‌ساله را تحقیر کرده باشم.»

«حالا با این حساب چندساله هستید؟»

«احتمالاً باور نمی‌کنی، اما من ۱۰۲ساله هستم.»

«۱۰۲؟ این امکان‌پذیر نیست.»

«در جمع مردم کوه‌نشین، که من هم از آن‌ها هستم، هنوز یک مرد جوان به حساب می‌آیم. می‌دانم برادرانم به راز جوانی پی برده‌اند. جامعه ذهن ما را پر از اطلاعات غلط درباره جوانی می‌کند. مردم برنامه‌ریزی می‌شوند تا ۱۲۰ سال عمر کنند. اما ما را شرطی کرده‌اند که فکر کنیم آدم شصت‌ساله پیر است و حال آن‌که این‌طور نیست. یکی از چیزهایی که مردم را زود پیر می‌کند این است که آن‌ها در لحظه حال زندگی نمی‌کنند، زندگی‌شان را هم با عشق پر نمی‌کنند. کسانی‌که همه را دوست دارند، از همه موقعیت‌ها لذت می‌برند، نگران آینده نیستند و بار گذشته‌ها را به دوش نمی‌کشند، برخلاف نظم متعارف پیر نمی‌شوند.

بیماری نمی‌تواند روی آن‌ها تأثیر بگذارد زیرا آن‌ها در هماهنگی زندگی می‌کنند. وقتی این هماهنگی را از دست می‌دهیم، بیماری به‌سراغ ما می‌آید. بیماری پیامی است که به ما می‌گوید هماهنگی ما از دست رفته است. خوب به این موضوع فکر کن. سعی کن آخرین روزی را که بدون فکر منفی گذراندی به یاد بیاوری یا روزی را که از کسی تنفر نداشتی. باید منفی‌های ذهنت را به عشق تبدیل کنی. بار دیگر تبدیل به یک کودک شو. با بازوهای گشوده از دیگران استقبال کن، بدون تعصب، بدون تنفر.

البته عوامل دیگری هم وجود دارد که دیگران را زود پیر می‌کند، مثل دوبرابر غذای معمولی غذا خوردن، ده‌برابر کمتر از حدی که لازم است تنفس‌کردن و به توانمندی‌های بالقوه خود فکر نکردن.»

جان و میلیونر از کنار گروهی از بچه‌ها گذشتند که با شور اشتیاق روی ماسه‌های ساحل یک قلعه درست می‌کردند. مرد سالخورده از سرعت قدم‌هایش کاست و به تماشای آن‌ها ایستاد. به نظر می‌رسید گروهی کار می‌کنند. بعضی از آن‌ها برج را می‌ساختند و بعضی با سطل از دریا آب می‌آورند تا ماسه‌ها را خیس کنند.

«اگر اشخاص بیش از هرچیزی از مرگ می‌ترسند، علتش این است که در زندگی‌شان یک‌بار هم شاد نبودند و حتی یک لحظه شادی را تجربه نکرده‌اند. ترس از مرگ ناشی از میل و خواسته تجربه شادی، حتی یک‌بار قبل از ترک این کره خاکی است. اما چرا مردم تا این حد ناخشنودند؟ برای این‌که مانند این بچه‌ها زندگی‌شان را صرف ساختن قلعه در ماسه‌ها می‌کنند و صبح روز بعد وقتی می‌بینند اثری از دست‌ساخته آن‌ها باقی نمانده، حیرت‌زده می‌شوند. تو این اشتباه را تکرار نکن. به درونت نگاه کن، خداوند را در قلبت احساس کن، خداوند را در قلوب همه مردم پیدا کن.»

وقتی روی ساحل به کلبه رسیدند جان به جایی که هدفش را نوشته بود نگاه کرد. تاریخی که جان نوشته بود در اثر باد به کلی محو شده بود، اما عجیب بود، رقم درآمدی را که مرد میلیونر بر ماسه‌ها نوشته بود هنوز به‌خوبی دیده می‌شد.

فصل نوزدهم

مرد جوان به زندگی ازدست‌رفته خود فکر می‌کند...

منابع مالی جان به‌سرعت کاهش می‌یافتند، اما او تصمیم گرفت قبل از نوشتن فیلم‌نامه جدید چند روزی را به استراحت بپردازد.

جان به این نتیجه رسید که باید فکر راشل را از سرش بیرون کند. تردید و دودلی او را از پای در می‌آورد. برای آخرین‌بار به ترانه «فراموش‌نشدنی» گوش کرد و بعد سی‌دی را خرد کرد. بعدازظهر آن روز به ذهنش رسید که دو ساعت به راشل فکر نکرده است، اما وقتی سوار تاکسی شد، ترانه «ما اینجا هستیم» پخش می‌شد؛ این آهنگ را قبلاً به اتفاق راشل شنید بودند. دوباره به یاد راشل افتاد. فهمید که خودش را فریب داده است. او راشل را فراموش نکرده بود و احتمالاً هرگز فراموش نخواهد کرد.

راننده تاکسی برای دومین‌بار پرسید: «کجا می‌روید آقا؟» و بعدِ در آینه عقب را نگاه کرد. چشمان جان پر از اشک بود. به ذهن راننده رسید که حتماً مواد مخدر استعمال کرده است.

«مهم نیست کجا، هرجایی در مانهاتان، می‌خواهم کمی بگردم.»

روی پل بروکلین آسمان‌خراش‌ها دیده می‌شدند، همه از روشنایی برق می‌زدند. همیشه این صحنه را دوست داشت، اما حالا برایش بی‌تفاوت بودند. او

به این نتیجه رسید که از دست دادن و رها کردن راشل اشتباه بسیار بزرگی بوده، نه تنها زنی فوق‌العاده بود، بلکه می‌توانست مادر بسیار خوبی برای فرزندانش بشود.

جان در حالی‌که در تاکسی نشسته بود به این نتیجه رسید که در حال حاضر زندگی‌اش خیلیِ خالی است. دلش برای راشل خیلی تنگ شده بود. وقتی راشل بود همه چیز عالی بود. او به همه چیز زندگی می‌داد. با هرکس نشست و برخاست می‌کرد، به او زندگی می‌بخشید.

بعد بی‌مقدمه تصمیم گرفت. به راننده گفت که به بروکلین برگردد. بعد آدرس راشل را به او داد و گفت قبل از رفتن به اینجا ابتدا جلوی خانه او توقف کند. می‌خواست حلقه نامزدی را از خانه‌اش بر دارد.

او مصمم بود یک‌بار و برای همیشه واقعیت را با راشل در میان بگذارد. دلیلی نداشت که راشل حرف او را باور نکند. معلولیت او بیانگر همه چیز بود. می‌خواست ملتمسانه از راشل بخواهد که او را بپذیرد، اما دلش نمی‌خواست که راشل از روی دلسوزی و ترحم او را بپذیرد. شاید با رسیدن به عشق راشل سلامتی‌اش را هم بازمی‌یافت. مگر نه این بود که دکترش به او گفته بود بهبودی‌اش امکان‌پذیر است اما زمانش مشخص نیست. هر لحظه می‌توانست این اتفاق بیفتد؛ یک هفته، یک ماه یا یک سال دیگر.

با عشق راشل راحت‌تر می‌توانست بر بیماری خود غلبه کند. بدترین ناراحتی او این بود که از کسی که او را دوست داشت فاصله گرفته بود.

از راننده تاکسی خواست در سمت دیگر خیابان و روبه‌روی خانه راشل منتظر بماند. ضربان قلبش تند شده بود. فکر این‌که دوباره راشل را ببیند ضربان قلبش را تند کرده بود.

راننده گفت: «تا الان کرایه اتومبیل ۴۲ دلار شده است». می‌ترسید جان پول او را ندهد، اما از سوی دیگر با خود حساب کرد، کسی که روی صندلی چرخ‌دار می‌نشیند نمی‌تواند فرار کند.

«همین حالا پولتان را می‌دهم» جان این حرف را زد و یک اسکناس پنجاه‌دلاری به راننده داد.

«اشکالی ندارد، لازم نیست حالا پول بدهید» اما ته قلبش خیالش راحت شد.

وقتی جان کیف پولش را در جیبش گذاشت در خانه راشل باز شد و راشل به اتفاق یک مرد بسیار شیک‌پوش که حدوداً چهل‌ساله می‌نمود، از خانه خارج شد ـ او یک وکیل و اصالتاً فرانسوی بود که حالا چند سالی می‌شد در نیویورک وکالت می‌کرد. کسی به نام لوئیس رنو. او قبل از آشنایی راشل با جان، با راشل آشنایی داشت. لوئیس که دوبرابر راشل سن داشت با یک بیوه ازدواج کرده بود.

جان بلافاصله به یادش آمد که چند روز قبل وقتی به راشل زنگ زده بود، راشل اسم او را به زبان آورده بود اما جان خجالت کشیده بود حرف بزند.

جان نمی‌توانست آنچه را که می‌دید باور کند. احساس بدی به او دست داد؛ با تلخی و مرارت به این نتیجه رسید که راشل کمترین فرصت را از دست نداده، بعد به ذهنش رسید که باید احمق باشد که این‌گونه فکر کند. او بدون مقدمه و به‌طور ناگهانی به راشل اظهار علاقه کرده بود و بعد هم ناگهانی او را از کارش اخراج کرده بود. این رفتار او می‌توانست راشل را به‌شدت افسرده کند. این حق راشل بود که درباره زندگی خود تصمیم بگیرد. نیازی نداشت که از او اجازه بگیرد.

مشخص بود که راشل زندگی جدیدی را شروع کرده است. او ماجرای جدایی از جان را فراموش کرده بود. به ذهن جان رسید که او برای همیشه راشل را از دست داده است. با قلب شکسته از راننده خواست او را به خانه‌اش برساند.

فصل بیستم

مرد جوان به ارزش پایداری و استقامت پی می‌برد...

وقتی جان به خانه برگشت حلقه نامزدی را در کشوی میزش و کنار همه هدایایی که از راشل گرفته بود، قرار داد. بعد به یاد سخنان باغبان سالخورده در ساحل دریا افتاد. به ذهنش رسید یکی از دلایل این‌که نتوانسته فیلم‌نامه خوبی بنویسد این بوده که برای خودش هدف مالی دقیقی در نظر نگرفته است.

بعد از کمی فکر به عدد ۲۵۰هزار دلار رسید. به این نتیجه رسید که می‌خواهد در ازای فروش فیلم‌نامه ۲۵۰هزار دلار دریافت کند.

آن شب بار دیگر جلوی گل رزش نشست و با صدای بلند تکرار کرد که تا سه ماه دیگر باید در ازای فروش فیلم نامه‌اش ۲۵۰هزار دلار دریافت کند.

او از آن جهت برای نگارش و فروش فیلم‌نامه‌اش سه ماه وقت در نظر گرفته بود که برای رسیدن به موفقیت به این زمان احتیاج داشت. کمی دیرتر در حالی‌که همچنان به ۲۵۰,۰۰۰ دلار فکر می‌کرد به خواب رفت.

صبح روز بعد با روحیه خوبی از خواب بیدار شد. به ذهنش مراجعه کرد و از سام (اسم مستعاری بود که برای ذهن نیمه‌هوشیارش انتخاب کرده بود) خواست به او برای نوشتن سومین فیلم‌نامه‌اش الهام دهد. به ذهنش رسید اگر می‌خواهد فیلم‌نامه خوبی بنویسد باید فیلم‌نامه‌هایی را که قبلاً نوشته شده بودند و به

موفقیت رسیده بودند، مطالعه کند. در واقع این یکی از چیزهایی بود کـه میلیـونر سالخورده به او توصیه کرده بود.

صحنه‌ای در باغ رز به یادش آمد که پیرمرد به او گفته بود اغلـب میلیونرهـا می‌توانند حدس بزنند چرا یک بوته گل رز می‌تواند با آن‌که جنسیتی مشابه سایر رزها دارد، اما بیش از بقیه رشد کند.

او باید بیشتر توجه می‌کرد، باید به جزئیات می‌پرداخت تا بـه اصـولی دسـت پیدا کند که فقط چند فیلم‌نامه‌نویس موفق از آن بهره می‌بردند.

ایده‌ای به ذهنش رسید؛ باید صد فیلم موفق بیست‌ساله اخیر را کرایه و تماشا می‌کرد.

سان تزو در کتاب *وصیت میلیونر* نوشته بود: «شکـست دادن دشـمن بـدون جنگیدن، موفقیت نهایی جنگجوست». جان با به یاد آوردن این سخن خردمندانه به ذهنش رسید که علت ناکامی‌اش تا آن زمان این بود که بـدون تـدارک قبلـی کافی به جنگ دشمن رفته است. جان به این نتیجه رسید که برای موفق‌شدن در هر کاری به یک برنامه قطعی نیاز دارد.

اولین مشتری بود که به ویدیوفروشی محل مراجعه می‌کـرد. او برنامـه‌اش را با استیو در میان گذاشت. استیو بلافاصله از پشت پیشخوان مجله‌ای را برداشت و به جان داد. در این مجله اسامی صد فیلم برتر در بیست سال اخیر چاپ شده بود.

جان دو هفته روزی هفت فیلم را به ترتیبی کـه در مجلـه نوشـته شـده بـود تماشا کرد.

همه روزه استیو هفت فیلمی را که جان آن‌ها را دیده بود دریافت مـی‌کـرد و به او هفت فیلم جدید می‌داد.

در این مدت جان پیتزا، جوجه‌کباب و انواع ساندویچ‌هـا را سـفارش مـی‌داد و بعد در حالی‌که چشم به صفحه تلویزیون می‌دوخت تا فیلم‌های دریافتی را ببیند، غذایش را می‌خورد. جان به دیدن فیلم‌ها قناعت نمی‌کرد و نکات مهم هر فـیلم را هم روی کاغذ یادداشت می‌نمود.

وقتی از صحنه‌ای به خنده می‌افتاد، وقتی صحنه متأثرکننده‌ای را می‌دید که اشک در چشمانش جاری می‌شد، از خود می‌پرسید چه عاملی سبب شد او به خنده یا گریه بیفتد. گاه مجبور می‌شد صحنه‌ای را پنج تا ده بار ببیند تا به کُنه مطلب پی ببرد.

هرچه بیشتر فیلم تماشا می‌کرد، بیشتر انگاره و طرح در او شکل می‌گرفت. او به این نتیجه رسید که اکثر فیلم‌های موفق از وجوه مشترک و واحدی برخوردارند. البته او می‌دانست که نمی‌تواند از قواعد مشخص و واحدی استفاده کند.

او در زمینه فیلم‌نامه‌نویسی به اصول و قواعدی پی برد که تا آن زمان از آن‌ها بی‌اطلاع بود. میلیونر با او حرف‌هایی زده بود که کاملاً درست بودند. او گفته بود که باید ذهنی نظاره‌گر داشت. این ذهن می‌تواند به مطالبی پی ببرد که ذهن مغشوش و حواس‌پرت از دیدن آن‌ها محروم است. او به این نتیجه رسید که تمرکز، کلید موفقیت است. او با رفتن راشل حالا با قلبش فکر می‌کرد و با ذهنش احساس می‌نمود. او داشت کم‌کم به یک هنرمند تبدیل می‌شد.

جان بعداز دیدن صد فیلم، شروع به نگارش سومین فیلم‌نامه خود کرد. احساس می‌کرد هر روز که می‌گذرد تمرکزش بهتر و بیشتر می‌شود. او می‌توانست تصاویری را در ذهن خود ببیند که قبلاً از دیدنشان عاجز بود.

یک‌بار میلیونر برایش درباره اهمیت بی‌حرکت ماندن فیزیکی صحبت کرده بود ـ او با اقتباس از پاسکال گفته بود: «بزرگ‌ترین مشکل مردم این است که نمی‌توانند به‌تنهایی در یک اتاق بمانند». حالا جان به اهمیت گفته‌های میلیونر پی می‌برد. او قدرت پنهان در قلب آرامش را احساس می‌کرد.

گاه پانزده تا بیست دقیقه چنان تمرکز می‌کرد که خودش به هراس می‌افتاد. چند ثانیه‌ای که در کارش فرو می‌رفت، اصولاً فراموش می‌کرد چه می‌کند و کیست.

حالا در روز دفعاتی که الهام به سراغش می‌آمد، بیشتر شده بود. حافظه‌ای عالی پیدا کرده بود و دقت عمل فراوان داشت.

این حالات او را به وجد می‌آوردند، از شرایطی که پیدا کرده بود لذت می‌برد. احساس می‌کرد به بخشی از وجودش پی برده که قبلاً برایش ناشناخته بود.

شب‌ها بعد از یک روز کار طولانی که گاه به پانزده ساعت می‌رسید، قهقهه سر می‌داد؛ به‌طوری که همسایگانش را نگران می‌کرد. گاه چنان آرامش عمیقی را احساس می‌کرد و چنان رضایتی به او دست می‌داد که فکر می‌کرد اگر در این حالت و شرایط بمیرد، جای تأسفی برایش باقی نمی‌ماند.

در عرض دو ماه‌ونیم فیلم‌نامه را به‌طور کامل بازنویسی کرد و با عجله به ویدیوفروشی رفت تا نسخه‌ای از نوشته‌اش را به استیو بدهد. نیمه‌شب بود که استیو به او زنگ زد و گفت به‌قدری تحت تأثیر فیلم‌نامه قرار گرفته که تمام آن را بدون وقفه خوانده است.

«این بهترین فیلم‌نامه‌ای است که تا به حال خوانده‌ام. من مطمئنم می‌توانی در ازای پول زیادی آن را بفروشی. همین حالا فیلم‌نامه را برای چند تهیه‌کننده و آژانس تهیه فیلم بفرست.»

جان به توصیه استیو گوش داد. ده‌دوازده نسخه از فیلم‌نامه را تهیه کرد و آن را برای بزرگ‌ترین استودیوهای تهیه فیلم هالیوود فرستاد. بعد از یک ماه‌ونیم آخرین نامه را که فیلم‌نامه را رد کرده بود، دریافت کرد. به‌شدت به هم ریخت، نه‌تنها ناکامی‌اش او را شگفت‌زده کرده بود، بلکه پولش هم در حال تمام‌شدن بود. دو، سه و در نهایت یک ماه می‌توانست دوام بیاورد.

بار دیگر میلیونر سالخورده را سرزنش کرد. همه اصول پیشنهادی او پشیزی ارزش نداشتند. او یک شارلاتان بود و جان فریب خورده بود. در دنیا اصل یا قانون رمز و رازگونه‌ای وجود نداشت. همه چیز به هم ریخته و آشفته بود، همه چیز بی‌مفهوم و بی‌معنا بود و جان هم ساده‌لوح بود که فکر می‌کرد غیر از این است.

جان مأیوسانه در رختخوابش دراز کشید، اما آن شب خوابی شگفت‌انگیز دید. او دید که روی صندلی چرخدارش بالای صخره‌ای در گراندکانیون ایستاده است. طوفانی ابرهای سیاه را به بالای سرش آورد. جان سعی داشت فرار کند تا به خانه برسد، اما موفق نمی‌شد. باران شروع شد و در لحظه‌ای سر و صورت و لباس‌هایش را خیسِ آب کرد. جان سرش را به عقب برگرداند تا ببیند که چه مانعی سبب شده که نتواند حرکت کند، اما تنها چیزی که دید، آسمان آبی در پشت سرش بود؛ بعد شیئی نورانی را دید که به‌سرعت به او نزدیک می‌شد.

لحظه‌ای بعد جان متوجه شد که آن شی نورانی کسی جز مرد میلیونر نیست. او هم روی یک صندلی چرخ‌دار نشسته بود و به سمت او می‌آمد. به‌طور شگفت‌انگیزی طوفان به او کاری نداشت. میلیونر سالخورده لحظه‌ای بعد در کنار او بود. تبسمی آرام بر لبانش نشسته بود و بدنش کاملاً خشک بود.

پرسید: «حالت چطوره؟»

جان جواب داد: «بد»

«فکر می‌کنم به کمی شامپو احتیاج داری.»

این را گفت و از جیب کت مندرسش شیشه‌ای را بیرون آورد که در آن مایعی بسیار درخشان‌تر از شامپوهای معمولی بود. پیرمرد در شیشه را باز کرد و همه محتویات آن را روی سر جان ریخت. مایع به طرف پائین سرازیر شد و همه بدن او را در بر گرفت. احساسی از شادمانی به جان دست داد که قبلاً نظیر آن را تجربه نکرده بود؛ احساسی بسیار شیرین که جان دلش می‌خواست در باقی عمرش باقی بماند.

میلیونر سالخورده گفت: «وقتی فکر می‌کنی که همه چیز تمام شده، تازه همه چیز شروع می‌شود. تو برای این شامپو هفده دلار به من بدهکاری.»

«هفده دلار؟»

«نه، شوخی کردم. اما چطور شده که هنوز نتوانسته‌ای فیلم‌نامه‌ات را بفروشی؟»

«نمی‌دانم»

«آیا واقعاً معتقدی که می‌توانی آن را بفروشی؟»

«بله»

«آیا مطمئن هستی؟»

«بله»

«اگر به‌واقع اعتقاد داشته باشی، هر کاری را می‌توانی بکنی.»

«من به‌واقع اعتقاد دارم.»

«پس به من ثابت کن. باید خودت را از این صخره به پائین بیندازی، بدون هیچ ترسی.»

«خب... منظورم این است که... آیا فکر نمی‌کنید که کمی مبالغه می‌کنید؟ من...»

«اعتقاد داری یا نه؟»

«بله دارم.»

«پس ثابت کن.»

بعد از لحظه‌ای تردید جان به این نتیجه رسید که راه برگشت ندارد. از این‌رو صندلی چرخدارش را به سمت لبه پرتگاه برد. به خود گفت که می‌تواند صندلی چرخدارش را در هوا به پرواز در آورد و مانند یک هواپیما پرواز کند.

و در میان ناباوری‌اش به‌واقع پرواز کرد. صندلی چرخ‌دار در هوا معلق ماند، انگار وزنش از هوا سبک‌تر بود. جان از آن بالا به گراندکانیون در زیر پایش نگاه کرد. طوفان فروکش کرده بود و یک رنگین‌کمان زیبا در دل آسمان جای گرفته بود.

در این زمان برای لحظه‌ای ایمانش سست شد. با خود به این نتیجه رسید که اتفاقی که افتاده غیرممکن است. کسی نمی‌تواند بدون یک حمایت مکانیکی پرواز کند.

ناگهان مانند هواپیمایی که موتورش را از دست داده یا بالش کنده شده به سمت زمین به حرکت درآمد. جان مأیوسانه فریاد کشید. مرگی وحشتناک انتظارش را می‌کشید. خوشبختانه در یک لحظه فهمید که چه اتفاقی افتاده؛ او ایمانش را از دست داده بود و با از دست دادن ایمان قدرت جادویی‌اش به انتها رسیده بود. جان شروع به فریادکشیدن کرد: «می‌توانم پرواز کنم، می‌توانم پرواز کنم.»

اگر معجزه‌ای اتفاق می‌افتاد دوباره می‌توانست پرواز کند. جان که به وجد آمده بود شروع به خندیدن کرد. لحظه‌ای بعد مرد میلیونر در کنارش قرار گرفت. حالا انگار دو هواپیما در کنار هم پرواز می‌کردند.

«می‌بینی، کار آنقدرها هم دشوار نیست، به تنها چیزی که نیاز داری ایمان و اعتماد است. بیا کمی تفریح کنیم.»

صندلی چرخ‌دار پیرمرد سرعت گرفت. جان تمرکز کرد و توانست به او برسد.

«فراموش نکن، اگر ایمان داشته باشی به هرچه بخواهی می‌توانی برسی.»

«این را هرگز فراموش نمی‌کنم.»

«باید حالا از پیش تو بروم، کارهایی دارم که باید انجام دهم.»

بار دیگر میلیونر سالخورده بر سرعت خود افزود. جان سعی کرد دوباره خودش را به او برساند، اما موفق نشد. لحظه‌ای بعد میلیونر از نظر ناپدید شد، اما صدایش همچنان در فضا طنین‌افکن بود: «تو موفق می‌شوی. هرگز تسلیم نشو. هرگز، هرگز.»

صدای میلیونر همچنان به گوش جان می‌رسید: «هر روز نخستین روز باقیمانده ایام زندگی توست. سعی کن شکست‌های گذشته را فراموش کنی. نومیدی‌ها را فراموش کن، اما از آن‌ها درس بگیر. به خود بگو هر ناکامی که نصیبت شده، سبب می‌شود در آینده یک ناکامی کمتر برایت باقی بماند.

ممکن است عجیب به نظر برسد، اما هر شکست و ناکامی تو را به هدفت نزدیک‌تر می‌کند. ناکامی‌ها نیرو و قدرت شما می‌شوند و این می‌تواند موفقیت

آتی شما را بیشتر کند. بیاموز که ناراحتی‌ها و مشکلات گذشته را فراموش کنی. لوحت را پاک کن، زندگی تو هر روز از نو شروع می‌شود. عزمت هر روز راسخ‌تر می‌گردد و به موفقیتی که هرگز فکرش را نمی‌کردی نزدیک‌تر می‌شوی. کافی است مداومت داشته باشی.

پشتکار و مداوِمت بر هر مشکلی غلبه می‌کند. نبوغ تو در این پشتکار متجلی می‌شود. این اثبات نهایی عشقی است که به هر کاری که می‌کنی، داری. اگر در برخورد با کارت اشتیاقی سوزان داشته باشی، هرکاری تو را سرشار می‌کند و شکستی در کار نخواهد بود.

هر کاری که می‌کنی به تو درس می‌دهد. شکست تنها در چشمان اشخاص معمولی وجود دارد. اشتباه‌کردن خجالت ندارد. با هر شکست و ناکامی منش قدرتمندتری به دست می‌آوری و روحت پردوام‌تر می‌شود. بیشتر و بیشتر بر سرنوشت خود حاکم می‌شوی. مگر نشنیده‌ای که هراکلیوس می‌گوید منش مساوی سرنوشت است.

هر ناکامی اشکالات و نواقص منش را برطرف می‌کند. هرچه صبورتر بتوانی شکست و ناکامی را برطرف کنی، کامل‌تر می‌شوی؛ زیرا صبر و شکیبایی و تواضع فضایل بزرگان هستند. تو خود می‌دانی که این ناکامی سنگ زیربنای موفقیت است. بدان که ازلی و جاودانه هستی، بدان که تو عظیم‌تر از شکست هستی. حتی از موفقیت بزرگ‌تر هستی. هرگز تسلیم نشو. هرگز، هرگز.»

فصل بیست‌ویکم

مرد جوان به استقبال هر خطری می‌رود...

جان صبح روز بعد با شجاعت تمام از خواب بیدار شد. کلمات میلیونر در گوش‌هایش طنین‌انداز بودند: «تو موفق خواهی شد». بعد به یاد خواب غریبی که دیده بود افتاد. در خواب دیده بود که با ایمان و اعتقاد می‌تواند پرواز کند. ایمان، باید ایمان و اعتقاد می‌داشت، اعتقادی به‌سختی فولاد مبنی بر این‌که فیلم‌نامه‌اش را خواهد فروخت.

چند هفته یا چند ماه، در مقایسه با عمری زندگی قابل قیاس نبود. وقتی موفق شود همه این ناراحتی‌ها را فراموش می‌کند، اما بعد به‌سرعت به شرایط مالی و پولی خود توجه کرد و به این نتیجه رسید که یک هفته و حداکثر دو هفته بیشتر دوام نخواهد آورد.

حس اضطراب بر او حاکم شد. آیا برای فروش فیلم‌نامه‌اش همه اقدامات لازم را به عمل آورده بود؟ شروع به بررسی نامه‌های ردشده کرد. می‌خواست تک‌تک آن‌ها را تجزیه و تحلیل کند. وقتی خوب بررسی کرد، متوجه شد بعضی از نامه‌ها او را به یک‌باره رد نکرده‌اند. در بعضی از نامه‌ها آمده بود که آن‌ها فیلم‌نامه‌هایی را که سفارش نداده‌اند، نمی‌پذیرند. این یعنی آن‌ها حتی فیلم‌نامه‌اش را هم نخوانده بودند. حال چه می‌توانست بکند؟ او در دنیای

استودیوهای فیلم‌برداری و دنیای سینما کسی را نمی‌شناخت که از او تأئید بگیرد. از چه راهکاری می‌توانست استفاده کند؟

البته می‌توانست به خانه‌های آن‌ها برود و مسئله را با آن‌ها در میان بگذارد. اما مردی با صندلی چرخ‌دار نمی‌توانست تأثیر خوبی بر اشخاص بگذارد. روی صندلی چرخ‌دار در اتاق‌های خانه‌اش به حرکت در آمد، امیدوار بود تحرک بدنی بتواند به او کمک کند و ذهنش روشن شود، اما مطلبی به ذهنش نرسید.

وقتی از کنار قفسه‌ای که درش باز بود گذشت، چشمش به کفشی افتاد که وقتی در مقام طراح در مؤسسه تبلیغاتی کار می‌کرد، شرکتِ کفش کوپر به او هدیه داده بود.

جان بدون این‌که دلیلش را بداند، خم شد و کفش را برداشت و لحظاتی به آن نگاه کرد. از کیفیت عالی چرم و دوخت کفش خوشش آمد. به هر صورت باید از در یک استودیو فیلمسازی عبور می‌کرد و برای این کار باید پا در راه می‌گذاشت. چرا این کار را نکند.

نیم ساعت بعد یک وانت‌بار جلو خانه‌اش توقف کرد و بسته‌ای را به او تحویل داد که برای یک استودیو که جوابیه‌اش مناسب‌تر بود تهیه کرده بود. جان فیلم‌نامه‌اش را به همراه یک لنگه کفش در جعبه‌ای گذاشت و یادداشتی ضمیمه آن کرد؛ روی یادداشت نوشته بود: «راه ورود به استودیو.»

با این کار احساس وجد کرد و امیدوار شد. دو روز آپارتمانش را ترک نکرد به امید آن‌که از طرف آن استودیو یا به او زنگ بزنند یا برایش نامه‌ای بفرستند. اما خبری نشد. بعد از دو هفته در حالی‌که در اوج نومیدی به سر می‌برد، تلفنش بالاخره زنگ خورد. جان باعجله به سمت تلفن رفت. زنی که صدای او را نمی‌شناخت پرسید که آیا با جان بلیک صحبت می‌کند.

«بله»

«آقای ایوانوویچ می‌خواهند با شما صحبت کنند.»

جان در حالی‌که نفسش را در سینه حبس کرده بود منتظر ماند.

صدایی با انرژی بالا گفت: «آقای بلیک؟»

«بله خودم هستم، بفرمایید.»

«هدیه شما را چند روز قبل دریافت کردم. جالب بود. خیلی جالب بود. من فیلم‌نامه شما را خواندم. مایلم به شما پیشنهادی بدهم. اگر می‌توانید فردا سری به دفتر من بزنید.»

«بله، حتماً.»

«منشی من ترتیب کار را می‌دهد.»

بعد تماس قطع شد و لحظه‌ای بعد صدای خانم منشی دوباره شنیده شد: «فردا ساعت سه بعدازظهر»

«آه فردا؟ وقت خیلی تنگ است. من در نیویورک زندگی می‌کنم. این روزها سرم خیلی شلوغ است.»

منشی جواب داد: «توصیه می‌کنم قرار ملاقات ساعت سه بعدازظهر فردا را از دست ندهید. رئیس من خیلی سرش شلوغ است. صدها نفر آرزو دارند یک لحظه او را ببینند. در ضمن پس‌فردا ایشان لس‌آنجلس را به مدت چند هفته ترک می‌کنند. وقتی برگردند باید به بیست موضوع بسیار مهم رسیدگی کنند و ممکن است موضوع کار شما به کلی فراموش شود».

«بله می‌فهمم. خیلی متشکرم که موضوع را با من در میان گذاشتید خانم...»

«فورد، شما با شرایطی که اینجا در هالیوود وجود دارد آشنا نیستید آقای بلیک؟»

«راستش را بخواهید، نه»

«خب به باشگاه ما خوش آمدید.»

«با این حساب فردا شما را ساعت سه بعدازظهر می‌بینم.»

«بسیار خوب، اما یک نکته دیگر باقی می‌ماند که باید با شما در میان بگذارم. لطفاً سر وقت باشید و به‌موقع بیایید. آقای ایوانوویچ از این‌که منتظر بماند متنفر است.

«بله حتماً. متشکرم.»

جان گوشی را روی تلفن گذاشت. به یک رؤیا شباهت داشت. او موفق شده بود. می‌توانست فیلم‌نامه‌اش را بفروشد. اگر این اتفاق نمی‌افتاد باید تا دوسه روز دیگر دنبال کار جدید می‌گشت و دنیای فیلم‌نامه‌نویسی را فراموش می‌کرد. باید برای این‌که فردا ساعت سه در لس‌آنجلس باشد همین امروز ترتیب سفر را می‌داد.

به‌سرعت ساکش را بست. اشیای سنگین بر نداشت. بهترین کت و شلوارش را آماده کرد. کراوات پدرش را هم فراموش نکرد. یقین داشت که این کراوات شانس می‌آورد. بعد یک تاکسی گرفت و به فرودگاه رفت. به اولین گیشه فروش بلیط هواپیما رجوع کرد.

«نیم ساعت دیگر یک پرواز به لس‌آنجلس داریم.»

«نیم ساعت. عالی است.»

«بسیار خب، ۱۸۰۰ دلار.»

«۱۸۰۰ دلار؟»

«فقط بلیط‌های قسمت درجه یک هواپیما موجود است، متأسفم.»

«پرواز بعدی در چه ساعتی انجام می‌شود؟»

«ساعت پنج، اما کاملاً پر است. این آخرین لحظه فروش است اگر بلیط را نگیرید باطل می‌شود.»

«فردا چی؟»

«بگذارید ببینم، فردا ساعت یازده صبح یک پرواز به لس‌آنجلس داریم اما آن‌هم کاملاً پر است. ولی اگر بتوانید تا تعطیلات آخر هفته صبر کنید چند جای خالی دارم.»

جان به چند شرکت دیگر هم مراجعه کرد، اما آن‌ها هم فقط بلیط درجه یک داشتند. او مجبور بود امروز پرواز کند؛ لحظه‌ای درنگ کرد، فکرهایش را کرد و به سمت گیشه اول رفت و کارت اعتباری‌اش را به فروشنده داد. او با خودش

حساب کرد تا چند روز دیگر چندصدهزار دلار کاسبی می‌کند، پس چرا باید خودش را تا این اندازه ناراحت کند.

«من بلیط درجه یک را می‌گیرم.»

«بسیار خوب» کارمند فروش کارت اعتباری جان را از او گرفت.

اما پس از لحظه‌ای کارت را به جان برگرداند: «این کارت اعتبار ندارد. کارت دیگری ندارید؟»

جان کارت دیگری به او داد و باز هم همان جواب قبلی را گرفت.

«آیا در این نزدیکی دستگاه خودپرداز دارید؟»

فروشنده او را راهنمایی کرد. بعد جان در حالی‌که با صندلی چرخ‌دار از او فاصله می‌گرفت با خود فکر کرد امکان این‌که او بتواند پول بلیط درجه یک را تهیه کند وجود ندارد.

جان به سمت دستگاه خودپرداز رفت؛ امیدوار بود که چند چکی را که کشیده هنوز وصول نشده باشند، شانس با او بود، در حسابش ۱۹۱۴/۲۵ دلار پول داشت. اگر بلیط درجه یک هواپیما را می‌خرید برایش صد دلار باقی می‌ماند. این درست همانند موقعیتی بود که مرد میلیونر ۲۵۰۰۰ دلار را به او داد، ولی در واقع وضعش از آن زمان بدتر بود؛ چون هنوز فیلم‌نامه‌اش را نفروخته بود و اجاره خانه‌اش را هم نپرداخته بود. اما جای بازگشت وجود نداشت. او رقم مورد نظر ۱۹۰۰ دلار را روی دستگاه خودپرداز درج کرد، اما جواب گرفت که فقط می‌تواند پانصد دلار برداشت کند. به ۱۳۰۰ دلار دیگر احتیاج داشت. به هر صورت پانصد دلار را گرفت و بعد سفارش پانصد دلار بعدی را داد، اما دستگاه جواب داد که سهمیه روزش را دریافت کرده است و دیگر امروز نمی‌تواند پول بیشتری از حسابش بگیرد. چه باید می‌کرد؟ به ساعت بزرگ روی دیوار فرودگاه نگاه کرد. وقت به‌سرعت می‌گذشت. اگر بقیه پول را تأمین نمی‌کرد هواپیما را از دست می‌داد و با از دست دادن هواپیما ملاقاتش با تولیدکننده فیلم در هالیوود به هم می‌خورد. به‌سرعت ساکش را جستجو کرد تا شاید دسته چکش را پیدا کند. اما

دسته چکی در کار نبود. لعنتی. امروز دقیقاً روز او نبود. از دستگاه خودپرداز فاصله گرفت و به‌آرامی به سمت کابین فروش بلیط به راه افتاد. غـرق در اندیـشه بـود. بعد سر راه روی شیشه گیشه پرداخت و دریافت پول، چشمش به نوشته‌ای افتـاد که بارقه امیدی را درونش زنده کرد. یک برچسب متعلق بـه بـانکی کـه کـارت بانکی‌اش مالِ آن بود. باعجله به سمت گیشه رفـت و کـارت اعتبـاری‌اش را بـه کارمند درون باجه داد و تقاضای ۱۳۰۰ دلار کرد.

«دلار می‌خواهید؟»

«بله»

«بسیار خب، چند لحظه صبر کنید.»

چند لحظه بعد کارمند درون گیشه پول درخواستی جان را به او داد.

بیست دقیقه بعد او روی صندلی درجه یک هواپیما نشسته بود. جـان داشـت به خودش تبریک می‌گفت که مسافر بعدی کـه بایـد کنـار او مـی‌نشـست از راه رسید.

مسافران درجه یک همه اشخاص مشهوری نیستند، اما همه آدم‌های مهم با بلیط درجه یک پرواز می‌کنند. مهمانداران جان را به سبب معلولیتش، ردیف جلـو نشاندند، اما صندلی کناری او به یک مرد بسیار پـر اسـم و رسـم هـالیوود تعلـق داشت. پسر این مرد که از بدو تولد فلج بود با پدرش هم‌سفر بود.

او دهه ششم زندگی خود را می‌گذراند. موهای سرش کاملاً ریخته بـود، امـا چشمان بسیار نافذی داشت. گِرگ نیکلاوس در بیست سال گذشـته بـه یکـی از بازیگران عمده صحنه سینما در هالیوود تبدیل شـده بـود. او در هـالیوود از نفـوذ فـراوان برخـوردار بـود، زیـرا مـشتریانش از جملـه مـشهورترین بـازیگران و تهیه‌کنندگان هالیوود بودند.

با دیدن جان روی صندلی چرخ‌دار، کنجکاوی مرد سرشناس هـالیوود جلـب شد و توجهش وقتی بیشتر جلب شد که دید او فیلم‌نامه‌ای را برای انجام آخـرین اصلاحات با خود به همراه دارد.

میهماندار کمک کرد تا جان روی صندلی‌اش بنشیند. مرد بزرگ هالیوود که فرزندش معلول بود، بدون هیچ مشکلی از جان پرسید که چه اتفاقی برای او افتاده است.

«به سبب مشکلی که برای ستون فقراتم پیش آمده پاهایم فلج شده‌اند.»

«از بدو تولد؟»

«نه از چند ماه پیش.»

مرد گفت: «پسر من هرگز راه نرفته است.»

این را گفت و به پسر حدوداً دوازده‌ساله‌ای که کنارش روی صندلی نشسته بود اشاره کرد.

«او ثمره سومین ازدواج من است.»

پسر تبسمی کرد و به خواندن کتاب فکاهی که با خود داشت ادامه دارد.

«آه، خیلی بد است؛ اما ممکن است او روزی به یک نابغه بزرگ تبدیل شود.»

«تو اینجور فکر می‌کنی؟» بعد به جان نگاه کرد: «تو اولین کسی هستی که این حرف را به من زدی. خیلی لطف داری. اما من...»

«من تا پنجاه‌سالگی صبر کردم تا صاحب پسر شدم. بعد جان به دنیا آمد.»

«اسمش جان است؟ اسم من هم جان است.»

«آه مرا ببخش، من حتی خودم را معرفی نکردم. اسم من گرگ نیکلاوس است. می‌توانی مرا گرگ صدا بزنی.»

«اسم من هم جان بلیک است.»

«جان آیا تو نویسنده‌ای؟»

«بله. فردا قرار است با مردی به نام ایوانوویچ ملاقات کنم. او به فیلم‌نامه‌ای که نوشته‌ام علاقه نشان داده است.»

«ایوانوویچ؟ همان تولیدکننده فیلم‌های سینمایی؟»

«بله»

«او را به‌خوبی می‌شناسم. من آژانس سینمایی دارم». نیکلاوس عادت نداشت به اشخاص بگوید که چه‌کاره است، چون تقریباً همه او را می‌شناختند و می‌دانستند چه‌کار می‌کند.

جان پرسید: «آیا مایلید فیلم‌نامه مرا بخوانید؟»

«کسی در هالیوود فیلم‌نامه نمی‌خواند. همه تولیدکنندگان از زن یا منشی‌شان می‌خواهند که فیلم‌نامه را بخواند و درباره‌اش اظهارنظر کند. اگر کسی به تو بگوید که من فیلم‌نامه‌ات را خواندم بدان که دروغ می‌گوید و اگر دروغ نگوید در هالیوود کار نمی‌کند. لطفاً فیلم‌نامه‌ات را در ۲۵ کلمه یا کمتر برایم شرح بده.»

این اولین‌بار بود که کسی از جان خواسته بود فیلم‌نامه‌اش را برای او به‌طور خلاصه بازگو کند. حالا در ذهنش دنبال کلمه می‌گشت.

«اگر نتوانی در عرض کمتر از یک دقیقه فیلم‌نامه‌ات را برای من شرح بدهی من هم نخواهم توانست چنین کاری بکنم. این همه وقتی است که من دارم. می‌گویند آستانه توجه مردمی که از هوش متوسط برخوردارند حدود بیست دقیقه است. در هالیوود آستانه توجه اشخاص یک دقیقه یا کمتر از آن است.»

جان گفت: «که این‌طور» بعد عذرخواهی کرد و گفت که باید به دستشویی برود.

چند دقیقه بعد وقتی به صندلی‌اش بازگشت حیرت‌زده شد زیرا نیکلاوس به او گفت: «مشکلی در پرده دوم نمایش داری. شخصیت اصلی فیلم‌نامه تو قبل از این‌که سرنوشتش را به دست گیرد، مدتی بیش از اندازه منفعل بوده و این حالت بیننده را ناراحت می‌کند. غیر از این مشکل، فیلم‌نامه خوبی است؛ هم گریستم، هم خندیدم و ابداً مکدر نشدم. این جنبه مهم فیلم‌نامه توست.

نیکلاوس توانسته بود با سرعت خارق‌العاده‌ای فیلم‌نامه را بخواند. او تندخوانی بلد بود و می‌توانست در یک لحظه صفحه را اسکن کند و بخواند؛ از این‌رو کمتر از ده دقیقه فیلم‌نامه جان را ارزیابی کرده بود.

جان در حالی‌که زبانش به لکنت افتاده بود گفت: «شما همه فیلم‌نامه را خواندید؟»

«بله»

«اما فکر می‌کردم کسی در هالیوود چیزی نمی‌خواند.»

«من به کسی اعتماد نمی‌کنم. بعضی از کارها را نمی‌توان به دیگران واگذار کرد.»

در بقیه طول سفر، کارگزار سینمایی که به جان علاقه پیدا کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که استعداد خوبی دارد، حکایت زندگی‌اش را برای او تعریف کرد و درست قبل از ترک هواپیما، کارت ویزیتش را به جان داد.

«فردا شب با ویلیام گلدمن، سناریست، برنامه صرف شام دارم. چرا تو به این برنامه نمی‌آیی. از دیدن دوباره‌ات خوشحال می‌شوم. ما حدود ساعت هشت در پولولانج خواهیم بود.»

«بله با کمال میل، حتماً می‌آیم.»

فصل بیست‌ودوم

مرد جوان هنر مذاکره‌کردن را می‌آموزد...

جان هتل ارزانی پیدا کرد. با خود گفت که احتمالاً این آخرین‌باری است که در چنین هتل حقیری می‌خوابد. شب با ترکیبی از وجد و اندوه گذشت. چقدر دوست داشت موفقیتش را با راشل در میان بگذارد.

فردا ساعت ۲:۵ بعدازظهر به دفتر ایوانوویچ رفت. ترجیح داده بود که کمی زودتر به محل ملاقات برسد تا مبادا تأخیر غیرمنتظره پیدا کند.

خانم فورد، منشی ایوانوویچ، که عینک سیاه‌رنگی زده بود، از دیدن جان روی صندلی چرخ‌دار کمی تعجب کرد و بدون این‌که فکر کند گفت: «اگر مایلید و برایتان مشکلی نیست بنشینید و کمی انتظار بکشید... منظورم این است که... اگر می‌خواهید و ناراحت نمی‌شوید...»

این را گفت و سکوت کرد. نمی‌دانست چه باید بگوید. جان صرفاً تبسم کرد.

«به آقای ایوانوویچ اطلاع می‌دهم که شما اینجا هستید.»

گوشی تلفن را برداشت، با رئیسش چند کلمه‌ای صحبت کرد و بعد به جان گفت که باید کمی منتظر بماند. بعد به تلفن دفتر جواب داد. جان از این‌که تلفن دایم زنگ می‌زد شگفت‌زده شده بود؛ اغلب کسانی‌که زنگ می‌زدند بازیگران و عوامل سرشناس سینما بودند.

ساعت ۳:۳۰ دقیقه که جان ناشکیبا شده بود و به‌سختی می‌توانست آن را نشان ندهد، از خانم فورد پرسید شاید آقای ایوانوویچ او را فراموش کرده است.

خانم فورد جواب داد: «موضوع را به ایشان یادآوری می‌کنم.»

بعد از چند لحظه صحبت تلفنی با آقای ایوانوویچ، خانم فورد خطاب به جان گفت: «ایشان می‌دانند که شما اینجا هستید اما با هنری نیکولز جلسه دارد.»

جان نگاه تحسین‌کننده‌ای کرد «هنری نیکولز...»؛ نیکولز یکی از ستاره‌های بزرگ هالیوود بود. طبیعی بود که ایوانوویچ به خاطر ملاقات با فیلم‌نامه‌نویسی به نام جان بلیک صحبت خود را با یک بازیگر بزرگ قطع نکند.

نیم ساعت بعد بازیگر بزرگ سینما از اتاق ایوانوویچ بیرون آمد. ظاهراً بسیار درهم و خشمگین بود. جان به این نتیجه رسید که زمان ملاقاتش با تولیدکننده بزرگ فرا رسیده است.

خانم منشی به رئیسش زنگ زد، اما او هنوز آماده ملاقات با جان نبود. او با وکلایش در نیویورک کنفرانس تلفنی برقرار کرده بود. می‌خواست درباره یک موضوع حقوقی درباره شرکتش که پای چند میلیون دلار در میان بود، تصمیم بگیرد.

«هنوز حاضر نیستند. دارند تلفنی با نیویورک صحبت می‌کنند.»

«بله، حتماً.»

«آیا می‌توانید کمی بیشتر صبر کنید؟»

«بله، حتماً.»

«به دل نگیرید؛ آقای ایوانوویچ سرشان خیلی شلوغ است. راستی چیزی می‌خورید برایتان بیاورم؟ با یک قهوه چطورید؟»

«بسیار خوب است، متشکرم.»

اما قبل از این‌که فرصت پیدا کند قهوه بیاورد تلفن زنگ زد. وقتی خانم فورد فهمید که جولیا جانسون زنگ زده، گل از گلش شکفت. جولیا جانسون در ۲۵سالگی کشف بزرگ سینما لقب گرفته بود.

«آه سلام خانم جانسون. من... بله البته، شما نمی‌توانید در جلسه ساعت هفت با آقای ایوانوویچ حاضر شوید؟ مسئله‌ای نیست. آقای ایوانوویچ تمام فرصت شب را به دیدار با شما اختصاص داده‌اند. ساعت هشت برای شما مناسب است؟ در همان محل ملاقات قبلی؟ بله، بسیار خب. یادداشت کردم. راستی از عکس اخیرتان لذت بردم.

جان مجبور شد سه‌ساعت‌ونیم دیگر صبر کند. دقایقی بعد از ساعت شش خانم فورد گوشی تلفن را روی میز گذاشت و گفت: «آقای ایوانوویچ حالا می‌تواند شما را ببیند.»

منشی در را به روی او باز کرد و بعد وقتی جان وارد سوئیت مدرن آقای ایوانوویچ شد در را پشت سرش بست.

ظاهر آقای ایوانوویچ نظر جان را به خود جلب کرد. قدش بسیار کوتاه بود، از ۱۵۵ سانتیمتر بلندتر نبود. او با آن کراوات پهنی که زده بود و موهای جوگندمی‌اش، دوران پنجاه‌سالگی خود را می‌گذراند. یک سیگار برگ هوانا میان انگشتان دست چپش نگه داشته بود.

جان شبیه او را جایی ندیده بود. چشمان جذابی داشت، اما او با ورود جان حتی سرش را به علامت تائید ورود او تکان نداد. یک کلمه هم حرف نزد. پک محکمی به سیگار برگ خود زد و بعد دودش را به بیرون فرستاد.

آقای ایوانوویچ بالاخره به حرف آمد و از جان پرسید: «می‌خواهی چه چیزی را ثابت کنی؟»

جان از شنیدن این سؤال متعجب شد. آیا ایوانوویچ فکر می‌کرد که او با نشستن روی صندلی چرخ‌دار می‌خواهد دست به یک بازی بزند؟ آیا قصد ترحم داشت؟

«متوجه منظورتان نیستم.»

«گوش کن. قرار ما ساعت دو بعدازظهر بود. و تو ساعت سه به اینجا آمدی، فکر می‌کنی من بیکار هستم که منتظر تو بمانم؟»

«منشی شما به من گفت که قرار ملاقاتمان ساعت سه است؟»

«آیا منظورت این است که منشی من کارش را بلد نیست؟»

«نه ابداً چنین منظوری ندارم. اما فکر می‌کنم سوء تفاهمی پیش آمده است.»

آقای ایوانوویچ که لباسش از خودش بزرگ‌تر بود چنان به‌سرعت از جایش برخاست که جان تصور کرد می‌خواهد به او حمله‌ور شود.

ایوانوویچ به جان نزدیک‌تر شد: «برایت خبر بدی دارم، فیلم‌نامه‌ات را یکی از مشاوران ارشد من خواند. او معتقد است که آشغال نوشته‌ای. برای درست‌کردنش به یک گروه نویسنده احتیاج داریم. این کار هزینه سنگینی دارد.»

این را گفت و قراردادی را به طرف جان پرتاب کرد: «تنها پولی که می‌توانم برای این کار بپردازم ۲۵هزار دلار است. یا قبول کن یا از اینجا برو. برگه قرارداد را امضا کن و من هم همین حالا یک چک ۲۵۰۰۰دلاری برایت می‌نویسم.»

با گفتن این حرف دست در جیب بغلش کرد و چکی را که قبلاً برای جان بلیک نوشته بود بیرون کشید.

جان به چک نگاه کرد: «اما... این کمی غیرمنتظره است.»

ایوانوویچ در حالی‌که به جلو متمایل شده بود گفت: «غیرمنتظره؟»

«نه، منظورم این است که کافی نیست. چک شما یک صفر کم دارد.»

«یک صفر کم دارد؟ حتماً عقلت را از دست داده‌ای. منظورت این است که من باید به یک ناشناخته در فیلم‌نامه‌نویسی ۲۵۰هزار دلار بپردازم؟ آن هم به کسی که روی یک صندلی چرخ‌دار می‌نشیند. آیا عقلت را از دست داده‌ای؟ باید خدا را شکر کنی که این مبلغ را به تو می‌پردازم». این را گفت و با رفتاری خشن چک را پاره کرد. جان کمی وحشت کرد. بدون پول چه باید بکند؟ بعد ناگهان شروع به تکرار مانترایی کرد که از میلیونر سالخورده شنیده بود: «آرام باش و بدان که من خدا هستم». بعد از ده‌دوازده‌بار تکرار، کم‌کم اتفاقی غریب شکل گرفت.

جان خود را دید که در باغ رز میلیونر ایستاده است. مرد میلیونر با چشمان آبی‌اش به او نگاه می‌کرد. نگاه مرد سالخورده روح و روان او را تسخیر کرده بود. انگار زمان ناگهان متوقف شده بود. دیگر ترسی در وجودش باقی نمانده بود.

در چشمان ایوانوویچ نگاه کرد. احساس آرامش داشت. به نظر می‌رسید که ایوانوویچ پررمز و راز ابهتش را از دست داده است. حالا اخمی ناشی از نگرانی بر چهره‌اش نشسته بود. اعتمادبه‌نفسش دود شده و به هوا رفته بود. هراس ویژه‌ای بر او غالب شده بود. چیزی که قبلاً آن را تجربه نکرده بود.

«آت و اشغال، از دفتر من برو بیرون! امیدوارم دیگر توی مسخره را نبینم.»

ایوانوویچ روی صندلی‌اش نشست و پک محکمی به سیگار برگش زد. جان دانست که زمان ملاقات او به انتها رسیده است. باعجله از در بیرون رفت. به‌سرعت آنچه را انتظار نداشت اتفاق افتاده بود.

قلبش به‌شدت می‌زد. آیا اشتباه بزرگی مرتکب شده بود؟ آیا نباید ۲۵۰۰۰ دلار را قبول می‌کرد؟ به هر صورت برای کار اول بد نبود. اما ندایی در آخر کار به او گفته بود دست نگه دارد.

او بیشتر می‌خواست. برای خود هدفی تعیین کرده بود، ۲۵۰ هزار دلار؛ اما شاید اشتباه بود. شاید انتظارش خیلی بالا بود. شاید فرصتی را از دست داده بود که به این زودی‌ها دیگر به دست نمی‌آورد. آیا شانس ورود به هالیوود را از دست داده بود؟ آیا بیش از اندازه حریص بود؟

چه ساده‌لوح بود که فکر کرده بود فروش فیلم‌نامه‌اش چیزی جز یک فرمالیته نیست و چرا ایوانوویچ که قبلاً در صحبت تلفنی کاملاً مؤدب ظاهر شده بود، حالا به یکباره دگرگون شده بود؟

اگر جان اطلاع بیشتری درباره اوضاع و احوال هالیوود داشت متوجه می‌شد که طرز صحبت ایوانوویچ یک شیوه چانه‌زنی است و می‌خواهد طرف مقابل را تحقیر کند و او را در سایه یأس قرار دهد. در واقع مذاکره‌کردن کار مورد علاقه و تفریحی ایوانوویچ بود و راهکار مرعوب‌کردن سبب شده بود با تنی چند از

تازه‌کارها قراردادهای نون‌وآبدار امضا کند. او حتی با بازیگران سرشناسـی کـه در موقعیت‌های مالی خوبی نبودند هم قراردادهای آنچنانی امضا کرده بود.

فصل بیست‌وسوم

مرد جوان زرنگی می‌کند...

جان چند نفس عمیق کشید تا آرام شود. به خودش گفت که بـه نـدای درونـش گوش دهد. آیا مرد سالخورده نگفته بود همه چیز به خیر و خوشی برگزار می‌شود و فقط به سبب محدودیت‌های ذهنمان نمی‌توانیم امتیازها را ببینیم، دلایل عمیق و پررمز و راز همه حوادث را کشف کنیم، حتی حوادثی که مانع به نظر می‌رسـند و دلایل بدبیاری ما هستند؟

به‌سراغ خانم فورد، منشی رفت. او پشت میزش نشسته بـود. از ایـن‌کـه او را خیلی زود دیده بود حیرت‌زده به نظر می‌رسید.

خانم فورد پرسید: «به این زودی تمام شد؟»

«بله، شرایط به شکلی که من می‌خواستم نبودند.»

«چقدر بد»

«اما از شما خواهشی داشتم. می‌خواهم لطفی در حق من بکنید. مـی‌خـواهم بدانم امشب آقای ایوانوویچ کجا با جولیا جانسون ملاقات می‌کند.»

«خیلی دلم می‌خواهد به شما کمک کنم، اما اطلاعات اینجـا کـاملاً محرمانـه است.»

«اما شما به من لطف بزرگی می‌کنید.»

«بله می‌دانم، اما نمی‌توانم کمکی بکنم.»

«خب، می‌توانید بگوئید آن‌ها در یک مکان عمومی با هم ملاقات می‌کنند. جایی که همه بتوانند بروند. رئیستان هرگز متوجه نمی‌شود که به من این را گفتید.»

خانم فورد لحظه‌ای تردید کرد، اما قبل از این‌که جوابی بدهد تلفن زنگ خورد و او گوشی را برداشت. از بخت خوش جان، روی میز خانم فورد کاغذ صورتی‌رنگی بود که روی آن اطلاعاتی درباره خانم جولیا جانسون نوشته شده بود، اما محل ملاقات آن‌ها معلوم نبود. جان چیزی نمانده بود که از میز فاصله بگیرد که خانم فورد صحبتش را تمام کرد و متوجه جان شد.

«خب در این مورد چه می‌گوئید؟»

خانم فورد جواب داد: «من این کار را نمی‌توانم بکنم. اگر رئیسم بفهمد، شغلم را از دست می‌دهم. قوانین درباره حفظ اطلاعات در این‌جا خیلی سفت و سخت اجرا می‌شود.»

در این زمان تلفن دوباره زنگ زد. خانم فورد صندلی‌اش را چرخی داد تا پرونده‌ای را از یکی از ردیف‌ها بردارد. فرصت مناسبی برای جان بود. نگاهش را روی کاغذهای روی میز خانم فورد متمرکز کرد و این‌بار آدرس محل ملاقات را یافت: پولولانچ.

به نظر می‌رسید که خدا با او بود. خود او هم قرار بود در پولولانچ با مردی که در هواپیما دیده بود شام بخورد.

به‌سرعت از محل کار ایوانوویچ بیرون رفت و جلو اولین کیوسک تلفنی که پیدا کرد ایستاد و شماره گرگ نیکلاوس را گرفت. خوشبختانه نیکلاوس معتاد به کار هنوز در دفترش بود.

«آقای نیکلاوس؟ من جان بلیک هستم. مثل این‌که قرار بود در پولولانچ من در خدمت‌تان باشم.»

«آیا مشکلی پیش آمده؟»

«نه نه، می‌خواستم لطفی به من بکنید. من امروز با آقای ایوانوویچ تهیه‌کننده ملاقات کردم، از پیشنهادش کمی مأیوس شدم. او فقط ۱۵۰هزار دلار به من پیشنهاد کرد. من می‌دانم که می‌توانم کارم را به‌مراتب بهتر کنم. من اطلاعات

موثقی دارم که می‌توانم این کار را بکنم. منشی آقای ایوانوویچ به من گفت که او پیشاپیش خریداری برای فیلم‌نامه من پیدا کرده، اما اسم او را به من نمی‌گوید.»

«و تو می‌خواهی من اسم این خریدار را برای تو پیدا کنم.»

«نه کار بسیار ساده‌تر است. من قبل از این‌که نزد شما بیایم قرار است در پولولانچ با آقای ایوانوویچ ملاقات داشته باشم. تنها خواهش من این است که آنجا وقتی ما را دیدید به سر میز بیایید و با من سلام و احوالپرسی کنید. وقتی او ببیند که من با شخصیت بانفوذی مانند شما آشنا هستم، پیشنهاد مرا می‌پذیرد.»

نیکلاوس با صدای بلند خندید.

«به نظر من برنامه جالبی است.»

«بله، همین‌طور است.»

«مسئله‌ای نیست، امشب تو را می‌بینم. به سر میز تو می‌آیم و نقشه را اجرا می‌کنم.»

«متشکرم. واقعاً متشکرم.» جان گوشی را گذاشت. اگر همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت خیلی خوب می‌شد.

پنج دقیقه به ساعت هشت جان با صندلی چرخ‌دار قدم به پولولانچ گذاشت. ورود فردی با صندلی چرخ‌دار نظر همه را جلب می‌کرد. اینجا مکانی بود که بسیاری از سینماگران سرشناس به آنجا رفت‌وآمد می‌کردند.

مسئول پذیرایی رستوران با دیدن جان که او را نمی‌شناخت به سمت او آمد: «شما قبلاً جا رزرو کرده‌اید؟»

«بله با آقای نیکلاوس قرار ملاقات دارم. آقای گرگ نیکلاوس»

آقای نیکلاوس یکی از مشتریان سرشناس پولولانچ بود و آن‌ها یکی از بهترین میزهای رستوران را برای او در نظر می‌گرفتند.

«بله خواهش می‌کنم، میهمانان آقای نیکلاوس قبلاً تشریف آورده‌اند. لطفاً با من تشریف بیاورید.»

جان به‌دنبال مسئول پذیرش به راه افتاد و لحظه‌ای بعد آقای نیکلاوس و میهمانش را در گوشه سالن دید. بعد چشمش به آقای ایوانوویچ افتاد. از مسئول

پذیرش عذرخواهی کرد و گفت که چند دقیقه بعد به سر میز آقای نیکلاوس می‌رود. گفت که می‌خواهد چند کلمه‌ای با آقای ایوانوویچ صحبت کند.

«خواهش می‌کنم. هرطور که شما بخواهید.»

ایوانوویچ با ستاره بزرگ سینما، جولیا جانسون، سر یک میز نشسته بود. حالا با دیدن جان که به او نزدیک می‌شد، چهره‌اش سرخ شد و عصبانیت او را فرا گرفت. این احمق اینجا چه می‌کند؟ چرا به سمت میز او می‌آمد؟ ایوانوویچ که حیرت‌زده به نظر می‌رسید، چیزی نمانده بود که به جان بگوید گورش را گم کند که، جان دستش را به سمت جولیا جانسون دراز کرد و خود را معرفی نمود.

«خانم جانسون از ملاقات با شما بسیار خوشحال هستم. آقای گرگ نیکلاوس به من گفتند که شما از فیلم‌نامه من بسیار خوشتان آمده است. ایشان گفتند که امیدوارند شما نقش اول زن را در این فیلم بازی کنید. باید بگویم که به خود می‌بالم اگر شما این کار را بکنید. به اعتقاد من شما یکی از بزرگ‌ترین بازیگران این زمانه هستید.»

«گرگ نیکلاوس به من گفت که در هالیوود کسی فیلم‌نامه نمی‌خواند» جولیا جانسون هم از این قاعده مستثنی نبود و به همین دلیل در جواب جان گفت: «بله کاملاً حق با شماست. من از فیلم‌نامه شما بسیار لذت بردم.»

حال به ذهن ایوانوویچ رسید که اشتباه کرده که به این راحتی فیلم‌نامه را از دست داده، فیلم‌نامه‌ای که امضای تائید جولیا جانسون را در گوشه‌اش داشت باشد به‌راحتی و بدون هیچ دردسری نظر موافق همگان را جلب می‌کند. چرا این بلیک لعنتی قبلاً درباره تائید فیلم‌نامه از سوی جولیا جانسون به او حرفی نزده بود؟ چرا نگفته بود که عامل او گرگ نیکلاوس قدرتمند است؟ شاید بلوف می‌زد...

اما سوء ظنش که هر لحظه بیشتر می‌شد در یک لحظه از بین رفت، زیرا گرگ نیکلاوس طبق برنامه به سمت میز آن‌ها آمد تا با جان سلام‌وعلیک کند؛ اما به رسم شرایط موجود در هالیوود ابتدا با جولیا جانسون سلام‌وعلیک کرد.

«باید یکی از این روزها با تو ناهار بخورم و کمی بیشتر درباره فیلم‌نامه جان حرف بزنم.»

و بعد نیکلاوس به‌شوخی گفت: «البته اگر جان اعتراضی نداشته باشد.»

نیکلاوس متوجه ایوانوویچ شد: «خب، وضع چطور است ایگور؟»

ایوانوویچ در حالی‌که اندام‌هایش را منقبض کرده بود گفت: «از این بهتر نمی‌شود.»

«خب، من باید بروم. جان زیاد معطل نکن باید سفارش غذا بدهیم.»

«تا چند دقیقه دیگر خدمت می‌رسم.»

در این زمان تلفن جولیا زنگ زد و در فرصتی که پیش آمد ایوانوویچ خواست چند لحظه‌ای با جان خصوصی صحبت کند.

«ببین من از همه ماجرا بی‌اطلاع بودم. اما وقتی تو از دفتر من رفتی از یکی از بهترین مدیرانم خواستم که فیلم‌نامه تو را بخواند». بعد در حالی‌که صدایش را پائین آورده بود گفت: «من حاضرم آن صفر مورد نظر تو را جلو رقم چک اضافه کنم، اما همین حالا جواب تو را می‌خواهم.»

«به من ۲۴ ساعت فرصت بده تا در این‌باره فکر کنم.»

«قبول، من ۳۵۰ هزار دلار می‌پردازم.»

«فردا به دفتر شما می‌آیم.»

این را گفت و بعد از خداحافظی با جولیا جانسون و ایوانوویچ راه خود را میان صندلی‌ها و میزها باز کرد و به سمت میز آقای نیکلاوس رفت.

جان به آقای نیکلاوس و میهمانش پیوست که هر دو بی‌صبرانه منتظر رسیدن او بودند.

جان گفت: «از دیدن شما بسیار خوشحالم آقای گلدمن» و بعد دستش را به سمت او دراز کرد: «من همه فیلم‌نامه‌های شما را خوانده‌ام و معتقدم که همگی عالی هستند.»

«ایشان آقای گلدمن نیستند. ایشان آقای زِلر، تهیه‌کننده بزرگ هستند.»

«آه که این‌طور» صورت جان سرخ شد.

نیکلاوس توضیح داد: «برنامه کمی تغییر کرد. وقتی به دفتر من زنگ زدی داشتم با لازاروس، منظورم آقای زلر است، حرف می‌زدم. او هم به کارهایی شبیه کارهای ایوانوویچ علاقه‌مند است. در واقع ایوانوویچ سابقاً برای آقای زلر کار

می‌کرد» و بعد به آقای زلر نگاه کرد، گویی می‌خواست از او اجازه بگیرد. «و باید بگویم ایوانوویچ بعضی از پروژه‌های آقای زلر را بالا کشیده است.»

جان گفت: «حرفتان را فراموش نکنید، اما می‌خواهم از شما برای کمکی که به من کردید تشکر کنم. ایوانویچ پیشنهاد ۳۵۰هزار دلار داد.»

«خواهش می‌کنم. اما باید بگویم جولیا جانسون بسیار علاقه‌مند است که نقش اول فیلم‌نامه تو را بازی کند.»

زلر که موضوع تائید جولیا جانسون را شنیده و نظرش به‌شدت جلب شده بود گفت: «ببین پسر جان من نمی‌خواهم وارد جنگ قیمت با یکی از کارکنان قدیمم بشوم، اما من بی‌کم و کاست نیم‌میلیون دلار برای فیلم‌نامه تو پول می‌دهم. یک سنت بیشتر هم نمی‌دهم. حتی این رقم شامل شام امشب هم نمی‌شود.»

«نیم‌میلیون دلار!»

جان به ایوانوویچ نگاه کرد و او هم به علامت تائید سرش را پائین آورد.

«نمی‌خواهم بدون این‌که فکر کنم تصمیم بگیرم.»

زلر دسته چکش را از جیب بیرون کشید. «امضا کنم یا نه؟»

«باشد، قبول می‌کنم.»

زلر چک را امضا کرد و قبل از این‌که آن را به جان دهد، دو برگه قرارداد از جیبش بیرون آورد و خواست جان آن‌ها را تکمیل و امضا کند. هر دو طرف قرارداد را امضا کردند و جان چک را از زلر گرفت.

جان به رقم روی چک نگاه کرد: «چهارصدهزار؟ فکر کردم شما گفتید پانصدهزار» نیکلاوس در حالی‌که قرار داد را امضا می‌کرد گفت: «بیست درصد حق‌العمل من است.»

جان در مقام اعتراض گفت: «صدهزار دلار برای یک ساعت کار؟»

«بله، می‌دانم، کمی سخت است، اما وقتی جوان‌تر بودم از این هم بیشتر می‌گرفتم.»

جان دیگر حرفی نزد. نیکلاوس به او درس‌های مهمی داده بود؛ این‌که در هالیوود کسی چیزی نمی‌خواند و دیگر این‌که همه دروغ می‌گویند.

فصل بیست‌وچهارم

مرد جوان با عللِ محنت‌های خود آشنا می‌شود...

اولین کاری که جان بعد از بازگشت به نیویورک انجام داد این بود که باعجله به بانک رفت تا چکش را به حساب بخواباند.

وقتی کارش در بانک تمام شد، تصمیم گرفت به‌سراغ مرشدش برود، کسی که در موفقیت او نقش اساسی بازی کرده بود، هرچند که شرایط دقیقاً آن‌طور که او گفته بود مهیا نشدند.

هنری، سرپیشخدمت، در را باز کرد و با دیدن جان روی صندلی چرخ‌دار با لبخندی از روی شگفتی گفت: «چه اتفاقی برای شما افتاده قربان؟»

«مشکل ستون فقرات. حتی دکتر هم دقیقاً نمی‌داند که چه اتفاقی افتاده، ایشان در خانه هستند؟»

«بله، بیرون در باغ هستند. آیا لازم است شما را همراهی کنم قربان؟»

«متشکرم. راه را بلدم.»

جان در مدخل ورودی باغ رز چشمش به یک گل رز سفید فَوق‌العاده افتاد که روی زمین افتاده بود؛ خم شد و گل را برداشت. وقتی کمی جلوتر رفت، فهمید گل از کجا آمده؛ بوته گل رزی که کنار بوته رز قدیمیِ بیمار بود، ندیده بود. او قبلاً این بوته را ندیده بود و فکر کرده بود بوته بیمار خشک شده است و حالا، از آنچه می‌دید شگفت‌زده شده بود.

با این حساب میلیونر سالخورده توانسته بود از خشک‌شدن آن جلوگیری کند. جان به یاد گفته مرد میلیونر افتاد: «هر بار این بوته رز را می‌بینم به تو فکر می‌کنم. تنها دلیلی که باعث شد من بازگردم، مراقبت از این بوته رز بود.»

جان احساس کرد به‌شدت تکان خورد، زیرا او هم یک التیام معنوی و روحانی را تجربه کرده بود و تحت تأثیر این حس باسرعت به حرکت درآمد.

مرد سالخورده در میان باغ رز ایستاده بود و با دقت به گل‌ها رسیدگی می‌کرد. لباسی پوشیده بود که جان قبلاً هرگز آن را ندیده بود، یک تونیک سفید بلند با صندل‌های مشکی و کمربندی روی تونیک.

جان تصمیم گرفت به جای سلام و علیک با پیرمرد شوخی کند.

آخرین‌باری که آن‌ها با هم ملاقات کرده بودند جان به‌سختی توانسته بود گوی وسط برکه را با تمرکز به حرکت در آورد، اما بعد از آن احساس می‌کرد که تسلطش بر ذهنش بسیار بیشتر شده است. جان تصمیم گرفت ذهنش را متمرکز کند و گوی را به چرخش در آورد. ابتدا موفق نشد، اما لحظه‌ای بعد گوی شروع به حرکت کرد.

جان احساس کرد لرزشی در ستون فقراتش ایجاد شد. آیا در حال بهبودی بود؟ آیا می‌توانست مانند مرد سالخورده به‌سادگی گوی را به حرکت درآورد؟ اما چند لحظه بعد گوی از چرخش باز ایستاد. جان گیج شده بود و نمی‌دانست آیا تمرکز این قدرت را دارد که از فاصله دور گوی را بچرخاند. جان دوباره سعی کرد. احساس کرد نشاط و شادی ناگهانی‌اش حواسش را پرت کرده و باعث شده تمرکزش از بین برود.

بعد از چند ثانیه گوی دوباره شروع به چرخیدن کرد و این‌بار سریع‌تر از قبل چرخید و سرانجام صدای اسرارآمیزش بلند شد.

مرد میلیونر سرش را بلند کرد. آیا وزش باد شدید سبب شده بود گوی با آن سرعت بچرخد؟ نه باد ملایمی می‌وزید و نمی‌توانست باعث شود گوی با آن سرعت بچرخد. صدای چرخش گوی چند پرنده را به سمت برکه جلب کرد.

چند پرنده هم روی شانه‌های جان نشستند که به‌شدت او را متعجب کرد. آیا قدرت او تا این اندازه زیاد و اسرارآمیز بود؟

مرد میلیونر بار دیگر دست از کار کشید. او به این نتیجه رسید که این باد نیست که گوی را می‌چرخاند. پیرمرد به اطرافش نگاه کرد تا این‌که چشمش به جان افتاد.

«بالاخره برگشتی» پیرمرد تبسم کرد و انگار انتظار بازگشت او را داشت.

«بله آمدم» و با برهم‌خوردن تمرکز جان، چرخش گوی هم متوقف شد و پرندگان هم رفتند.

پیرمرد در حالی‌که به گوی نگاه می‌کرد گفت: «ظاهراً خیلی پیشرفت کرده‌ای.»

جان جواب داد: «بله، همین‌طور است. اما رازی که شما برای موفق‌شدن من مطرح کردید مؤثر واقع نشد. من هدفم را ۲۵۰هزار دلار تعیین کرده بودم.»

«خب چی شد؟»

«من چهارصدهزار دلار کاسبی کردم.»

پیرمرد تبسم کرد: «خب، هیچ‌کس کامل نیست.»

جان در حالی‌که به صندلی چرخدارش اشاره می‌کرد گفت: «بله، همین‌طور است. کاش شما آنجا بودید.»

«من در تمام لحظات آنجا بودم. حتی برخی مواقع تو را روی شانه‌هایم حمل کردم، اما چشمانت بسته بود و مرا ندیدی.»

جواب پیرمرد جان را به‌شدت تکان داد.

«در واقع بیش از حدی که می‌دانی به تو کمک کردم. اگر این چند ماه روی صندلی چرخ‌دار ننشسته بودی، سال‌ها طول می‌کشید تا به موفقیت دست پیدا کنی. دلیل این‌که روی صندلی چرخ‌دار نشستی، معجونی بود که آخرین‌بار که تو را ملاقات کردم به تو دادم.»

«یعنی منظورتان این است که من به سبب شما معلول یا بیمار هستم؟» نشانه‌های خشم در رفتار جان مشهود بود.

«تو گفتی برای موفق‌شدن حاضری هر بهایی را که لازم باشد بپردازی.»

«اگر می‌دانستم معلول‌شدن تاوان موفق‌شدن است هرگز این شرط را قبول نمی‌کردم.»

«باید ساق‌های پایت مدتی از کار می‌افتادند تا مغزت رشد کند. من به تو کمک کردم که موفق شوی، حالا چرا ناراحت هستی؟»

«دوست ندارم بقیه عمرم را روی صندلی چرخ‌دار بنشینم. دکترها می‌گویند امیدی به بهبودی من نیست.»

«مهم نیست دکترها چه می‌گویند. مهم ذهن توست. تنها ذهن تو مطرح است. آیا فراموش کردی که به تو چه گفتم؟ آیا نگفتم که ایمان می‌تواند کوه‌ها را جابه‌جا کند؟ اگر بر این باور باشی که می‌توانی از روی صندلی چرخ‌دار بلند شوی و راه بروی، این اتفاق خواهد افتاد. هیچ‌کس در این دنیا نمی‌تواند جلوی تو را بگیرد.»

«فکر نکنید که من تلاش نکردم، ده‌بار و بلکه صدهابار تلاش کردم از روی صندلی چرخ‌دار بلند شوم، اما این اتفاق نیفتاد.» این را گفت و دوباره سعی کرد از جایش بلند شود. همه صورتش خیس عرق شده بود، اما بی‌فایده بود.

«می‌بینید؟»

«نه نمی‌بینم. بعضی‌ها به‌قدری متقاعدند که کاری از دستشان ساخته نیست و به هیچ موفقیتی هم نمی‌رسند. بعد وقتی شکست می‌خورند، می‌گویند دیدید نتوانستم.»

«موفقیت یک چیز است و معلولیت چیز دیگر.»

«چرا روی آن صندلی چرخ‌دار نشسته‌ای؟»

«برای این‌که پاهایم فلج هستند.»

«چه کسی فلج است؟»

«من فلج هستم، آیا متوجه نیستی؟»

«تو در صندلی چرخ‌دار نیستی. خویشتن واقعی تو در آن نیست. تو ذهن هستی، جسم نیستی. جسم توهمی بیش نیست. خویشتن واقعی تو فناناپذیر است. بسیار قدرتمند است. به همین دلیل است که می‌گویم اگر ایمان داشته باشی، اگر درک کنی که من چه می‌گویم، می‌توانی از جایت بلند شوی و حرکت کنی.»

جان لرزشی را در بدنش احساس کرد. حرف‌های میلیونر یک فرمان ساده نبودند، امواج قدرتمند انرژی بودند که به او وارد می‌شدند و همه بدنش را به لرزه در می‌آوردند.

جان با دست‌هایش روی دسته‌های صندلی فشار آورد و پاهایش را جلو کشید. با تلاش زیاد توانست روی پاهایش بایستد، اما بعد ایمانش فروکش کرد و دوباره روی صندلی‌اش نشست.

در این زمان میلیونر سالخورده حالت عجیبی پیدا کرد. چشم‌هایش را به آسمان دوخت و دست راستش را به سوی هوا دراز کرد. انگار در جستجوی قدرت برتری بود. صداهایی نامعلوم از دهانش بیرون آمد. ابتدا صداها نرم و ملایم بودند و بعد به‌تدریج بلندتر شدند.

یک مانترای سنتی که او فقط در مواقع نادر آن را به زبان جاری می‌کرد. باد سرعت گرفت و ابرها در آسمان بالادست متراکم شدند. انگار طوفانی نزدیک می‌شد. گوی فلزی شروع به چرخیدن کرد، صدای موسیقی بلند شد و پرندگان جمع شدند. پرندگان نه تنها دور گوی چرخنده می‌گشتند، بلکه بالا سر میلیونر هم پرواز می‌کردند.

جان نمی‌دانست که چه اتفاقی در حال رخ‌دادن است و نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان دهد. خیلی ساده وحشت کرده بود؛ اما لحظه‌ای بعد بر شدت ترسش افزوده شد. هوریس، شیر نر، در حالی‌که خرناس می‌کشید وارد باغ رز شد. خشمگین به نظر می‌رسید و حالت حمله به خود گرفته بود.

برای لحظه‌ای فکر جان از کار افتاد و به‌طور کامل غریزی شد. او فراموش کرد که فلج است و ماه‌هاست که نتوانسته حرکت کند. از روی صندلی به پائین

پرید و شروع به دویدن کرد. جائی‌که ایمان موفق عمل کرده بود، ترس کارایی خود را نشان داد. اما نیاز نشد جان مسیری طولانی را طی کند، چون پیرمرد دستش را پائین آورد و شیر کنار پاهای او آرام گرفت.

باد ناگهان فروکش کرد. ابرها تحرکشان را از دست دادند. پرندگان به جای خود بازگشتند و گوی از چرخش افتاد.

شیر دیگر جان را تعقیب نمی‌کرد و مثل یک بچه گربه، آرام کنار پای پیرمرد دراز کشیده بود.

جان در حالی‌که به شیر نگاه می‌کرد به پیرمرد نزدیک شد. چشمان جان پر از اشک ناشی از سپاسگزاری بود: «چه اتفاقی افتاد؟»

«دیگر نیازی به بیماری تو نبود.»

جان به آرامش و سپاس رسیده بود. به سمت پیرمرد رفت و دستش را بوسید. و پیرمرد دستی بر موهای جان کشید.

«من باید بروم. کارم در اینجا تمام شد. باید به نزد برادرانم بروم.»

جان حیرت‌زده قامتش را راست کرد: «به این زودی؟»

«بله، کار من در اینجا به پایان رسیده است.»

«آیا روزی می‌رسد که دوباره یکدیگر را ببینیم؟»

و میلیونر جواب داد: «کی می‌داند؟»

«آیا نمی‌توانم با شما بیایم و با شما زندگی کنم؟»

«نه، تو هنوز آماده نیستی. هنوز این‌جا کارهایی هست که باید انجام دهی.»

«اما من کار دیگری ندارم که بکنم.»

«واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟ آیا کاری نیست که هنوز نکرده باشی؟ مثلاً تعیین تکلیف یک زن خاص؟»

البته، جان بلافاصله به یاد راشل افتاد. اما او که هرگز درباره راشل با پیرمرد صحبت نکرده بود؛ چگونه او ماجرای راشل را می‌دانست؟ اما فرصتی برای طرح

سؤال نداشت. در این لحظه ادگارِ راننده از راه رسید و بسته کادوپیچی را از لیموزین بیرون آورد و ابتدا به میلیونر و بعد به جان تعظیم کرد.

«آه ادگار، می‌بینم که هدیه را آوردی.» بعد رو به سمت جان کرد و گفت: «این هدیه را به تو می‌دهم، اما به یک شرط.»

«چه شرطی؟»

«که آن را از روی کنجکاوی باز نکنی. فقط وقتی که نیاز داشتی و لازم دیدی این کار را بکن.»

«بله، البته.»

«و امیدوارم آن را مانند هدیه قبلی من به رودخانه پرتاب نکنی.»

«نمی‌دانم که آیا روزی می‌رسد که بتوانم از شما سپاسگزاری کنم یا نه، اما دوست دارم از من چیزی بخواهید؛ هرچیزی.»

میلیونر گفت: «هرچه بخواهم؟»

«بله، هرچه بخواهید.»

«بسیار خب، من کراوات تو را می‌خواهم.»

جان دستی به کراواتش کشید و گفت: «اما این به چه درد شما می‌خورد؟»

«فکر می‌کنی چرا این را می‌خواهم؟»

«این کراواتی بود که پدرم هنگام مرگش از آن استفاده می‌کرد، می‌توانم عیناً یک کراوات مثل این برایتان بخرم. هرچیز دیگری که بخواهید به شما می‌دهم، اما این را از من نخواهید.»

«بله می‌دانم. این زیاده‌خواهی بود. حالا باید هر کدام راه خود را برویم.»

«من... نه، صبر کنید... من...»

جان در حالی‌که اشک در چشمانش جمع شده بود گره کراوات را شُل کرد. این گره بعد از مرگ پدرش هرگز باز نشده بود. جان کراوات را به مرد میلیونر داد و او هم با تبسم آن را پذیرفت.

درست در لحظه‌ای که جان کراوات را به میلیونر سالخورده داد به آرامش رسید. احساس کرد سبک شده است. به نظر می‌رسید که همه اندوه ناشی از فوت پدرش ناگهان و به‌طور جادویی از او دور شد. احساس رهایی کرد و از باری سنگین خلاص شد، باری که ماه‌ها بر وجودش سنگینی می‌کرد.

به نظر می‌رسید که میلیونر می‌داند چه اتفاقی افتاد. او کراوات را به دور یقه‌اش انداخت.

مرد سالخورده از جان پرسید: «آیا به من می‌آید؟»

جان که نمی‌توانست خود را کنترل کند با صدای بلند خندید. میلیونر هم شروع به خندیدن کرد. ادگار هم خندید. آن‌قدر خندیدند که پهلوهایشان درد گرفت.

میلیونر خنده را متوقف ساخت و گفت: «فکر می‌کنم باید بیشتر از این کراوات استفاده کنم، زیرا به نظر این کراوات روی اشخاص تأثیر می‌گذارد.» بعد لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «جان وقت آن است که بروی.»

«حالا؟»

«بله، نباید دقیقه‌ای را از دست بدهی. باید این زن را به‌سرعت ببینی. ستاره‌ها طوری ردیف شده‌اند که نظیرش دیگر اتفاق نخواهد افتاد. برو، بیش از حد هم به وضع ظاهرت فکر نکن. فقط به دلت فکر کن.»

جان هدیه را روی زمین گذاشت و پیرمرد میلیونر را در آغوش کشید. چگونه می‌توانست سپاس خود را به او ابراز کند. اما مجالی برای پرسش وجود نداشت.

«برو، زیاد وقت نداری.»

جان از قصر مرد میلیونر بیرون آمد. حالا دیگر نه معلول بود و نه بی‌پول، می‌توانست سال‌ها به همین وضع زندگی کند. اما راشل آزاد نبود و او به میلیونر قول داده بود که او را ببیند. باید شانس خود را امتحان می‌کرد؛ هرچند که ممکن بود در این جریان دلش بشکند و احساساتش جریحه‌دار شود.

فصل بیست‌وپنجم

مرد جوان اصالت عشق را درک می‌کند...

راشل در آپارتمان خود برای مراسم عروسی آماده می‌شد. لباس سفید زیبایی بر تن داشت. لوئیس رِنو اصرار داشت هرچه زودتر ازدواجشان سر بگیرد.

چند ساعتی به ازدواجش بیشتر نمانده بود، اما راشل خوشحال نبود. احساس ناخوشایندی داشت. آیا به دلیل خستگی بود یا شنیدن موسیقی و ترانه «فرموش‌نشدنی»؟

وقتی جان به در خانه راشل رسید در باز بود و بنابراین، بی‌آن‌که زنگ بزند وارد خانه شد. راشل را دید که جلو آینه ایستاده است. او این‌جا چه می‌کرد؟ برای چه میلیونر از او خواسته بود به دیدار راشل برود. شاید بهتر بود برگردد و بدون یک کلمه حرف از خانه راشل بیرون برود. اما بعد فکر کرد که باید حقیقت را به او بگوید. باید به او می‌گفت که چرا از او جدا شده بود. اما آیا درست بود که روز ازدواج راشل این حرف را به او بزند؟ آیا خودخواهانه نبود؟

اما درعین‌حال هم از پخش شدن ترانه «فراموش‌نشدنی» متعجب شد. آیا این یک اتفاق بود؟ آیا او به یاد عشق گذشته‌هایش افتاده بود؟

در این لحظه چشم راشل به جان افتاد. اولین کاری که کرد این بود که باعجله به سمت دستگاه ضبط صوت رفت و آن را خاموش کرد.

برای لحظه‌ای راشل و جان به هم نگاه کردند. جان هرگز فکر نمی‌کرد که روزی و لحظه‌ای چنین دردناک را ببیند. او زنی را که دوست داشت ترک کرده بود چون نمی‌خواست رنجی به او تحمیل کند، اما حالا سلامتی خود را باز یافته بود و جوانی سالم و ثروتمند بود.

«جان؟»

راشل سکوت کرد. نمی‌دانست چه می‌تواند بگوید. البته که دلش می‌خواست به او بگوید که او را عاشقانه دوست داشته و حالا هم دوست دارد، اما جان او را ترک کرده بود.

لوئیس هرگز از موقعیت پیش‌آمده سوء استفاده نکرده بود، ولی این جان بود که او را ترک کرده و فریبش داده بود.

جان شروع به صحبت کرد: «من... من نمی‌دانستم که...»

جان جرأت نکرد به حرفش ادامه دهد، آن کلمات دردناک شیرازه وجودش را از هم می‌دریدند؛ اما راشل داشت ازدواج می‌کرد، بله او در حال ازدواج بود.

«بله، تا یک ساعت دیگر.»

جان به لکنت افتاد: «من... من... می‌خواستم به تو بگویم که من به خاطر آن‌که دوستت نداشتم ترا ترک نکردم، من بیمار بودم و فکر می‌کردم بیماری‌ام لاعلاج است... من فلج شده بودم... نمی‌خواستم باری بر دوش تو باشم.»

برای لحظه‌ای راشل به حرف‌های او تردید کرد. آیا حقیقت را می‌گفت؟ اما وقتی به چشمان جان نگاه کرد، دانست که دروغ نمی‌گوید.

یک شوهر معلول؛ با این حساب جان دلش می‌خواست با او ازدواج کند و انگیزه بدی نداشت.

و به ذهن جان رسید که چقدر راشل در آن لباس عروسی زیباست. زیباتر از هر زمان دیگر. فکر کرد که باید آنجا را ترک کند.

«خب، من باید بروم. برایت همه خوشبختی‌های عالم را آرزو می‌کنم.»

راشل می‌خواست به او بگوید که هنوز او را دوست دارد، که روزی نگذشته که به او فکر نکرده باشد؛ اما نتوانست حرفی بزند. لوئیس بسیار با او مهربان بود. باید قوی باشد و در برابر این اغوا بایستد.

وقتی خواست از خانه راشل بیرون برود، لوئیس رنو را دید که وارد آپارتمان می‌شد. گلوریا، نامزد قبلی لوئیس، او را همراهی می‌کرد. گلوریا از ازدواج نامزد سابقش با زنی دیگر کمی ناراحت بود، اما چون هنوز دوست خوب لوئیس بود، قبول کرده بود شاهد ازدواج آن‌ها باشد.

لوئیس رنو از دیدن جان در روز ازدواجش تعجب کرد. او این‌جا چه‌کار می‌کند؟ تا جائی‌که می‌دانست جان برای شرکت در مراسم دعوت نشده بود. گلوریا ابداً جان را نمی‌شناخت و از رابطه او با راشل بی‌اطلاع بود. لوئیس هم در این باره حرفی به او نزده بود.

گلوریا لباس کم‌رنگی پوشیده بود و کلاه بزرگی بر سر داشت و با دیدن جان تبسم کرد. به فکرش رسید که او هم یکی از میهمانان است. اما لباسی که جان پوشیده بود هیچ شباهتی به لباس شرکت در مراسم عروسی نداشت.

ناگهان راشل درد غریبی در شکم خود احساس کرد و در حالی‌که چیزی نمانده بود از هوش برود، اسم جان را فریاد کشید.

و لوئیس این را شنید و فکر کرد چرا راشل به جای او، «جان» را صدا کرده است. لحظه‌ای به ذهن لوئیس رسید که راشل نمی‌تواند با او خوشبخت شود و نتیجه گرفت که اگر راشل با جان ازدواج کند، بهتر است.

لوئیس به راشل نگاه کرد و راشل تبسم کرد. راشل متوجه بود که در حضور لوئیس، اسم جان را به زبان آورده است؛ احساس خجالت و شَرم کرد، احساس کرد در حق مردی محترم و شریف ظلم کرده است.

برای لوئیس همه چیز تمام شده بود و این را خوب می‌دانست. گلوریا به سمت لوئیس رفت و دست او را گرفت و در چشمانش نگاه کرد، لوئیس دانست که این پایان کدورت‌های پیشین است و زندگی جدیدی انتظار او را می‌کشد.

لوئیس به جان و راشل نگاه کرد و گفت: «برایتان آرزو می‌کنم تا پایان عمر کنار هم خوشبخت زندگی کنید.»

سرانجام

جان در چهار سال اول ازدواجشان توانست دو فیلم‌نامه دیگر بفروشد که با موفقیت فراوان همراه شد و بعد در حالی‌که در اوج موفقیت به سر می‌برد، با دست‌اندرکاران سینما برای نوشتن فیلم‌نامه‌های بعدی یک قرارداد پنج‌ساله امضا کرد و امضای این قراردادها، میلیونرشدن او را کاملاً ضمانت کرد.

جان بعد از هشت سال زندگی مشترکِ موفق با راشل، ناگهان به ذهنش رسید باید کاری را انجام می‌داد؛ پیرمرد میلیونر به او هدیه‌ای داده بود و حالا وقتش بود که آن را باز کند.

پایان

WWW.NASLENOWANDISH.COM

The millionaire's secrets

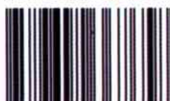
Mark Fisher

با خواندن این کتاب می‌توانید:

- به هدف‌های خود در زندگی دست پیدا کنید و به بیشترین موفقیت برسید.
- به رازهای دلتان گوش دهید.
- از توانمندی‌های بالقوه‌ای که دارید، بهره‌مند شوید.
- برای رسیدن به موفقیت، تمرکز لازم را به دست آورید.
- به نیروی بیکران بزرگ‌اندیشی پی ببرید.



ISBN 964236765-3





انتشارات نسل نو اندیش
www.naslenowandish.com
Email: info@naslenowandish.com
Tel: (+98-21)88942247-9

قیمت : ۹۹۰۰ تومان